

مهدی اخوان ثالث
(م . امید)

از این اوستا

مجموعه شعر
۱۳۳۹ تا ۱۳۴۴



انتشارات مروارید

چاپ اول ، ۱۳۴۴
چاپ دوم ، ۱۳۴۹
چاپ سوم ، ۱۳۵۳
چاپ چهارم، ۱۳۵۶



انتشارات مروارید

از این اوستا
چاپ پنجم ، ۱۳۶۰
انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۸۴۸ - ۳۱۴
حق چاپ محفوظ است
چاپخانه افست گلشن

فهرست

- ۱ . مقدمه ۵
- ۲ . منزلی در دوردست ۷
- ۳ . کتیبه ۹
- ۴ . قصه شهر سنگساران ۱۴
- ۵ . مرث و مرکب ۲۶
- ۶ . آنگاه پس از نندر ۴۵

۷	روى جاده نمناك	۴۹
۸	آواز چگور	۵۴
۹	پرسار	۵۹
۱۰	غزل (۴)	۶۰
۱۱	در آن لحظه	۶۱
۱۲	حالت	۶۴
۱۳	صبحى	۶۷
۱۴	و نه هيچ	۶۹
۱۵	سبز	۷۰
۱۶	صبح	۷۳
۱۷	نماز	۷۶
۱۸	و ندانسن	۷۹
۱۹	هنگام	۸۲
۲۰	نوحه	۸۵
۲۱	راسنى، اى واى، آنا...	۸۸
۲۲	رباعى	۹۰
۲۳	بيوندها و باغ	۹۱
۲۴	زندگى	۹۵
۲۵	ناگه غروب کدامين ستاره؟	۹۷
۲۶	مؤخره	۱۰۹

تساعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه‌خوان دل دیوانه خویشم
لاادری

مقدمه

از بسکه ملول از دل دلمرده خویشم
هم خسته بیگانه هم آزرده خویشم
این گریه مستانه من بی‌سببی نیست
ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم
گلپانگ زشوق گل شاداب توان داشت
من نوحه‌سرای گل افسرده خویشم
شادم که دگر دل نگراید سوی شادی
تا داد غمش ره به‌سراپرده خویشم
پی کرد فلك مرکب آمالم و در دل
خون موج زد از بخت بدآورده خویشم
ای قافله، بدرود، سفر خوش، سلامت
من همسفر مرکب پی کرده خویشم
بینم چو بتساراج رود کوه زر از خلق
دل خوش نشود همچو گل از خرده خویشم
گویند که «امید و چه نومید!» ندانند
من مرثیه‌گوی وطن سرده خویشم
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟
پرورده این باغ، نه پرورده خویشم

منزلی در دور دست

منزلی در دور دستی هست بی شك هر مسافر را،
اینچنین دانسته بودم، وین چنین دانم.
لیك.

ای ندانم چون و چند! ای دور!
تو بسا کاراسته باشی به آیینی که دلخواه است.
دانم این که بایدم سوی تو آمد، لیك
کاش این را نیز می دانستم، ای نشناخته منزل!
که از این بیغوله تا آنجا، کدامین راه
یا کدام ست آن که بیراه است.
ای برایم، نه به رایم ساخته منزل!

نیز می دانستم این را. کاش،
که بسوی تو چمپا می بایدم آورد؟
دانم ای دور عزیز! این نیک می دانی
من پیاده‌ی ناتوان تو دور و دیگر وقت بیگاهست.

کاش می دانستم این را نیز
که برای من تو در آنجا چمپا داری؟
گاه کنشور و طرب خاطر شود سرشار،
می توانم دید
از حریفان نازنینی که تواند جام زد بر جام،
تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید؟

شب که می آید چراغی هست؟
من نمی گویم بهاران، شاخه‌ای گل دریکی گلدان.
یا چو ابر اندهان بارید، دل شد تیره و لبریز،
ز آشنائی غمگسار آنجا سراغی هست؟

* * *

آه

تهران - مهرماه ۱۳۴۱

أطمع من قالب الصخره
از امثال عرب

کتیبه

فتاده تخته سنگ آنسوی تر، انگار کوهی بود.
وما اینسو نشسته، خسته انبوهی.
زن و مرد و جوان و پیر،
همه بایکدیگر پیوسته، لیک از پای،
و بازنجیر.
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
بسویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود
[تازنجیر.

* * *

ندانستیم

ندائی بود در رؤیای خوف و خستگی‌ها مان،
ویا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم.
چنین می‌گفت:

— «فتاده تخته‌سنگ آنسوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته‌است، هرکس طاق هرکس جفت...»
چنین می‌گفت چندین بار
صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی
[می‌خفت.

و ما چیزی نمی‌گفتیم.
و ما تاملتی چیزی نمی‌گفتیم.
پس از آن نیز تنها در نگرمان بود اگر گاهی
گروهی شك و پرسش ایستاده بود.
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی.
و حتی در نگرمان نیز خاموشی.
و تخته‌سنگ آنسو او فتاده بود.

* * *

شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید،

و پاهامان ورم می کرد و می خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگینتر از ما بود، لعنت کرد
[گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم: «لعنت بیش بادا گوشمان را چشممان
[را نیز، باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تاجایی که تخته سنگ آنجا بود.
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالافت، آنگه خواند:
- «کسی راز مرا داند
که از اینرو به آنرویم بگرداند.»
و ما بالذتی بیگانه این راز غبار آلود را مثل دعایی زیر لب
[تکرار می کردیم.
و شب شط جلیلی بود پر مهتاب.

هلا، يك... دو... سه... دیگر بار

هلا، يك، دو، سه، ديگر يار.
عرقريزان، عزاء، دشنام — گاهی گريه هم كرديم.
هلا، يك، دو، سه، زيتسان بارها بسيار.
چه سنگين بود اما سخت شيرين بود پيروزي.
وما يا آشنا تر لذتي، هم خسته هم خوشحال،
زشوق و شور مالا مال.

* * *

يكي از ماکه زنجيرش سبکتر بود،
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت.
خط پوشيده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند
(و ما بيتاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نيز آنچنان كرديم)
و ساکت ماند.
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند.
دوباره خواند، خيره ماند، پيئنداری زبانش مرد.
نگاهش را ربنده بود ناپيدای دوری، ما خروشيديم:

— «بخوان!» او همچنان خاموش.
 — «برای ما بخوان!» خیره بما ساکت نگا می کرد.
 پس از لختی
 در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد،
 فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می افتاد.
 نشاندمش.
 بدست ما و دست خویش لعنت کرد.
 — «چه خواندی. هان؟»
 [مکید آب دهانش را و گفت آرام:
 — «نوشته بود
 همان،
 کسی راز مرا داند،
 که از اینرو به آنرویم بگرداند.»

نشستیم
 و
 به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.
 و شب شط علیلی بود.

تهران - خرداد ۱۳۴۰

دو تا گفت

نشسته‌اند روی شاخه سدر کهنسالی
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر.

دو دلجو مهربان باهم.

دو غمگین قصه‌گوی غصه‌های هردوان باهم.
خوشا دیگر خوشا عهد دوجان همزبان باهم.

دو تنها رهگذر گفت.

نوازشهای این آن را تسلی بخش،
تسلیمهای آن این را نوازشگر.

خطاب ار هست: «خواهر جان»
جوابش: «جان خواهر جان»
بگو بامهربان خویش دره و داستان خویش»

– «نگفتی، جان خواهر! اینکه خوابیده‌ست اینجا کیست.
ستان خفته‌ست و بادستان فروپوشانده چشمان را
تو پنداری نمی‌خواهد ببیند روی‌مارا نیز کورا دوست
[می‌داریم.
نگفتی کیست، باری سرگذشتش چیست»

– پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده‌را ماند.
شبانی گله‌اش را گرگها خورده.
و گرنه تاجری کالاش را دریا فرو برده.
و شاید عاشقی سرگشته کوه و بیابانها.
سپرده باخیالی دل،
نه‌ش از آسودگی آرامشی حاصل،
نه‌ش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها.

اگر گم کرده راهی بی سرانجام ست،
 مرا بهش پند و پیغام ست.
 در این آفاق من گردیده ام بسیار.
 نماندستم نپیموده بدستی هیچ سویی را.
 نمایم تا کدامین راه گیرد پیش:
 ازینسو، سوی خفتنگاه مهر و ماه، راهی نیست
 بیابانهای بی فریاد و کمساران خار و خشک و بی رحم ست.
 وز آنسو، سوی رستنگاه ماه و مهر هم، کس را پناهی نیست.
 یکی دریای هول هایلست و خشم توفانها.
 سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب.
 و آن دیگر بسیط زمهریرست و زمستانها.
 رهایی را اگر راهی ست.
 جز از راهی که روید زان گلی، خاری، گیاهی نیست...»

— «نه، خواهر جان! چه جای شوخی و شنگی ست؟
 غریبی، بی نصیبی، مانده در راهی،

پناه آورده سوی سایه سدری،
ببیتش، پای تا سر درد و دلتنگی ست.
نشانیها که می بینم در او...»

— نشانیها که می بینم در او بهرام را ماند،
همان بهرام ورجاوند
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست
هزاران کار خواهد کرد نام آور،
هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه.
پس از او گیو بن گودرز
و با وی توس بن نوذر
و گرشاسپ دلیر. آن شیر گندآور
و آن دیگر
و آن دیگر

انیران را فرو کوبند وین اهریمنی رایات را برخاک
[اندازند.

بسوزند آنچه ناپاکی ست، ناخوبی ست.
پریشان شهر ویران را دگر سازند.
درفش کاویان را، فره در سایه‌ش،
غبار سالیان از چهره بزدایند،
برافرازند...»

— «نه، جاننا! این نه جای طعنه و سردی ست.
گرش نتوان گرفتن دست، بیدادست این تیپای بیغاره.
ببینش، روزگور شوربخت، این ناجوانمردی ست.»

— «تشانیمها که دیدم دادمش. باری
بگو تاکیست این گمنام گردآلود.
ستان افتاده، چشمان را فرو پوشیده یا دستان
تواند بودکو باماست گوشش و زخلال پنجه بیندمان.»

— نشانیمها که گفتی هر کدامش برگي از باغي ست،
 و از بسيارها تايي.
 برخسارش عرق هر قطره‌اي از مرده دريائي،
 نه خالست و نگار آنها که بيني، هريكي داغي ست.
 که گويد داستان از سوختنهيي.
 يكي آواره مردست اين پریشانگرد.
 همان شهزاده از شهر خود رانده.
 نهاده سر به صحراها
 گذشته از جزيره‌ها و درياها،
 نبرده ره به جايي. خسته درکوه و کمر مانده،
 اگر نفرين اگر افسون اگر تقدير اگر شيطان...»

— «بجای آوردم اورا. هان
 همان شهزاده بیچاره است او که شبی دزدان دریایی
 بشهرش حمله آوردند.»

— «بلی، دزدان دریایی و قوم جادوان و خیل غوغایی
بشهرش حمله آوردند،

و او مانند سردار دلیری نعره زد برشهر:

«— دلیران من! ای شیران

زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران! —»

و بسیاری دلیرانه سخنها گفت، اما پاسخی نشنفت.

اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون، هردست یادستان،

صدایی برنیامد از سری. زیرا همه ناگاه «سنگ» و سرد

[گردیدند]

از اینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان.

پیشانیروز مسکین تیغ در دستش میان سنگها می گشت

و چون دیوانگان فریاد می زد «آی!»

و می افتاد و برمی خاست، گریان نعره می زد باز:

«— دلیران من!» اما سنگها خاموش.

همان شمهزاده است آری که دیگر سالهای سال

ز بس دریا و کوه و دشت پیموده ست،

دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده ست.

و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیموده ست.

نه جوید زال زر را تابسوزاند پر سیمرغ و پرسد چاره

[و ترفند،

نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند،

دگر بیزار حتی از دریغاگوئی و نوحه،

چو روح جغد گردان درمزار آجین این شبهای بی ساحل

ز سنگستان شومش برگرفته دل،
 پناه آورده سوی سایه سدری؛
 که رسته در کنار کوه بی حاصل.
 و سنگستان گمنامش
 که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود؛
 نشید همگنانش، آفرین را و نیایش را،
 سرود آتش و خورشید و باران بود؛
 اگر تیرو اگر دی، هر کدام و کی،
 به فر سور و آذینها بهاران در بهاران بود؛
 کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست، سوگش سور
 چنان چون آبخوستی روسپی، آغوش زی آفاق بگشوده،
 در او جاری هزاران جوی پر آب گل آلوده،
 و صیادان دریا بارهای دور
 و بردنها و بردنها و بردنها
 و کشتی ها و کشتی ها و کشتی ها
 و گزمه ها و گشتی ها...»

— «سخن بسیار یاکم، وقت بیگاهست.
 نگه کن، روز کوتاهست.

هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک.
سنیدم قصه این پیر مسکین را
بگو آیا تواند بود کو را رستگاری روی بنماید؟
کلیدی هست آیا کهش طلسم بسته بگشاید؟»

— «تواند بود.

پس از این کوه تشنه دره‌ای زرفست،
در او نزدیک غاری تار و تنها، چشمه‌ای روشن.
ازینجا تاکنار چشمه راهی نیست.
چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن.
غبار قرنمها دلمردگی از خویش بزداید،
اهورا و ایزدان و امشاسپندان را
سزاشان باسرو و سالخورد نخر بستاید
پس از آن هفت ریگت از ریگهای چشمه بردارد.
در آن نزدیکها چاهیست،
کنارش آذری افروزد و اورا نمازی گرم بگزارد،
پس آنکه هفت ریگش را
بنام و یاد هفت امشاسپندان در دهان چاه اندازد.

ازو جوشید خواهد آب.
و خواهد گشت شیرین چتیمه‌ای جوشان.
نشان آنکه دیگر حاستش بخت جوان از خواب.
بواند باز بیدار روزگار وصل.
تواند بود و باید بود
از اسب افتاده او، نر اصل.»

— «غریبم، قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار.
سخن پشوتیده بشنو، اسب من مرده‌ست و اصلم پیر و
[پژمرده‌ست،
غم دل داتو گویم، غار!

کبوترهای جادوی بنسارتگوی
نسستند و تواند بود و باید بودها گفتند.
بشارنها به‌من دادند و سوی لانه‌شان رفتند.
من آن کالام را دریا فرو برده
گله‌م را گرگها خورده
من آن آواره این دشت بی‌فرسنگت.
من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگت.

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید.
دریغا دخمه‌ای درخورد این تنهای بدفرجام نتوان یافت.
کجائی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟
اشارتها درست و راست بود، اما بشارتها،
بیخشا گر غبارآلود راه و شوخ‌گینم، غار!
درخشان چشمه پیش چشم من خوشید.
فروزان آتشم را باد خاموشید.
فکندم ریگها را يك به يك درچاه.
همه امشاسپندان را بنام آواز دادم ليك،
به جای آب دود ازچاه سر برکرد، گفتی دیو می گفت: آه.

مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست؟
زمین گندید، آیا برفراز آسمان کس نیست؟

گسسته است زنجیر هزار اهریمنی تر ز آنکه دربند
[دماوندست؛

پشوتن مرده است آیا؟
و برف جاودان بارنده سام گسرد را سنگ سیاهی کرده
است آیا؟...»

* * *

سخن می‌گفت، سر درغار کرده، شهریار شهر سنگستان.
سخن می‌گفت باتاریکی خلوت.
تو پنداری مفی دلمرده در آتشگهی خاموش
زبیداد انیران شکوه‌ها می‌کرد.
ستم‌های فرننگ و ترك و تازی را
شکایت باشکسته بازوان میترا می‌کرد.
غمان قرن‌ها را زار می‌نالید.
حزین آوای او درغار می‌گشت و صدا می‌کرد.

— «... غم دل باتو گویم، غار!
بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟»
صدا نالنده پاسخ داد:
«... آری نیست؟»

تهران - آبان ۱۳۳۹

تو هرگز نئی مرد رزم و سلیح
نبینم همی جز فسون و مزیح
فردوسی و ...

مرد و مرکب

... گفت راوی: راه از آیند و روند آسود.
گردها خوابید.

روز رفت و شب فراز آمد.
گوهر آجین کبود پیر باز آمد.

چون گذشت از شب دوکوته پاس،
بانگ طبل پاسداران رفت تاهرسو
که: «شما خوابید، ما بیدار
خرم و آسوده تان خفتار.»

بشنو اما ز آن دلیر شیرگیر پهنه ناورد،

گرد گردان گرد،
مرد مردان مرد؛
که به خود جنبید و گرد از شانه ها افشانند.
چشم پردراند و طرف سبلتان جنباند،
رو به سوی خلوت خاموش غرش کرد، غضبان گفت:
— «های!»

خانه زادان! چاکران خاص!
طرفه خرجین گهر بفت سلیحم را فراز آرید.»

گفت راوی: خلوت آرام خامش بود.
می نجنبید آب از آب، آنسانکه برگ از برگ. هیچ از هیچ.
خویشتن برخاست.
ثقبه زار، آن پاره انبان مریحش را فراز آورد.
پاره انبانی که پنداری
هرجه در آن بوده بود افتاده بود و باز می افساده.
فخ و فوخ و تق و توقی کرد
در خیالش گفت: «دیگر مرد
پای تاسر غرق شد در آهن و پولاد.»

باز برخاموشی خلوت خروش آورد:
— «های!»

شیربچه مهتر پولاد چنگ آهین ناخن!
رخش را زین کن.»

باز هیچ از هیچ و برگ از برگ، هم ز آنسانکه آب از آب.

بار دیگر خویشتن برخاست،
تکه تکه تخته ای، مومی، بهم پیوست.
در خیالش گفت: «دیگر مرد
رخش رویین برنشست و رفت سوی عرصه نورد.»
گفت راوی: سوی خندستان...*

گفت راوی: ماه خلوت بود اما دشت می تابید،
نه خدایا، ماه می تابید، اما دشت خلوت بود.

* بیابانی میان هیچ و پوچ آباد.

درکنار دشت،
 گفت موشی بادگرموشی:
 «آنچه کالا داشتم پوسید در انبار؛
 و آنچه دارم، هاه، می پوسد؛
 خرده ریز و گندم و صابون وچی، خروار درخروار...»
 خست حرفش را و باشك در جوابش گفت دیگر موش:
 «ما هم از اینسان، ولی بگذار
 شاید این باشد همان مردی که می گویند چون وچند،
 وزپیش خیل خریداران شوکتمند...»
 خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد شش
 و آسمان شد هشت،
 زآنکه زآنجا مرد و مرکب درگذر بودند.

پیچ و خمهاش ازدوسو در دوردستان گم
 گامخواره جاده هموار
 برزمین خوابیده بود آرام و آسوده،
 چون نوار سالخوردی پوده و سوده،
 و فراخ دشت بی فرسنگ...
 (ساکت از شیب فرازی، دره کوهی،

لکه بوته و درختی، تپه‌ای، از چیزی انبوهی،
که نگاه بی‌پناه و بور را لختی بخود خواند،
یا صدائی را به‌سویی باز گرداند)۔
چون دو کفه‌ی عدل عادل بود، اما خالی افتاده،
در دوسوی خلوت جاده.
جلوه‌ای هموار از همواری، از کنه‌تپی، بودی چونا بوده،
هیچ، بی‌هوده.

همچنان شب با سکوت خویش خلوت داشت.
مانده از او نوز باقی خسته اندی پاس،
مرد و مرکب گرم رفتن لیک،
ماندگی نپذیر،
خستگی شناس.

رخش رویین گرچه هرسو گردباد گرد می‌انگیخت
لکن از آنجا که چون ابر بهار از چارده اندام باران عرق
[می‌ریخت
(مرد و مرکب، گفت راوی، الغرض، القصه می‌رفتند
[همچون باد]
پشت سرشان سیلی از گل راه می‌افتاد.

لکه‌ای در دوردست راه پیدا شد.

هان چه بود این؟

[کس نمی‌بیند. ندید آن لکه را شاید.

گفت راوی: رفت باید. تاجه باشد

]یاچه پیش آید.

درکنار دشت، گامی چند دور از آن نوار رنگ فرسوده.

سوده پوده،

درفضای خیمه‌ای چون سینه من تنگ

(اندرو آویخته مثل دلم فانوس دوداندودی از دیرک

بافروغی چون دروغی که ش نخواهد کرد باور، هیچ

قصه باره ساده‌دل کودک)

درپیشانی‌بوم گرداگرد خودگم، پاره پوره تنگ هم دو

]بستر افتاده‌ست،

بستر دومرد.

سرد.

گفت راوی: آنچه آنجا بود،

بود چون دارندگانش خسته و فرسوده، گردآلود،

نیز چون دارندگانش از وجود خویشتن بیزار

نیز چون دارندگانش رنجه از هستی
واندر آن مغمومدم، نه خواب نه بیدار، مست‌خستگی‌هایی
[که دارد کار.

ریخته واریخته هرچیز،
حاکی از: «ای، من گرفتم هرچه درجایش
پتک آنجا و کلنگ آنجای، اینهم بیل.
(هوم، که چی؟)

اینجا هم از اهرم.
بیلک اینجا و سرند اینجا،
(چه نتیجه، هه)

بیا

(آخر که)

اینهم جای

(خب، یعنی)

طناب خط و

(چه)

زنمیل

اینهمه آلات رنج‌ست، آی، پس اسباب راحت کو؟»

گفت راوی: راست خواهی راست می‌گفت آن پریشان‌بوم
[با ایشان.

واندر آن شب نیز گوئی گفت و گوئی بودشان باهم.
من شنیدستم چه می گفتند.
همچو شبهای دگر دشنامباران کرده هستی را
خسته و هرسوده می خفتند.

در فضای خیمه آن شب نیز
گفت و گوئی بود و نجوایی:
«یادگار، ای، باتوام، خوابی تو یا بیدار؟
من دگر تا بم نماند ای یار
چندمان بایست تنها در بیابان بود،
[نوشید این غبار آلود؟
چندمان بایست کرد این جاده را هموار؟
ما بیابان مرگ راهی که بر آن پویند از شهری بدیگر شهر
بیغمانی سرخوش و آسوده از هر رنج
کرده از رنج قبیله‌ی ما فراهم، شایگان صد گنج.
من دگر بیزارم از این زندگی، فهمیدی، ای، بیزار.
یادگارا، باتوام، خوابی تو یا بیدار؟...»

یادگار اما

خست حرفش را و خواب آلوده گفت:

[«ای دوست

ما هم از اینسان. ولیکن بارها باتو

گفته‌ام، کوچکترین صبر خدا چهل سال و هفده روز تو در

[توست.

تو مگر نشنیده‌ای که خواهد آمد روز بهروزی

— «روز شیرینی که با ما آشتی باشد»—

آنچنان روزی که در وی نشنود گوش و نبیند چشم

جز گل افشان طرب. گلبانگ پیروزی

ای جوان دیگر مبر از یاد هرگز آنچه پیرت گفت،

گفت «بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی»

تو مگر نشنیده‌ای در راه مرد و مرکبی داریم

آه، بنگر... بنگر آنک... خاسته گردی و چه گردی.

گویی اکنون می‌رسد از راه پیکی، باش پیغاسی

شاید این باشد همان گردی که دارد مرکب و مردی،

آن گنه‌بخشا سعادت‌بخش شوکت‌مند...»

گفت راوی: خسته شد حرفش که ناگهان زمین شد پنج

و آسمان نه

[ز آنکه ز آنجا مرد و مرکب در گذر بودند.

ما در اینجا او از آنجا تفت

آمد و آمد،
رفت و رفت و رفت.
گفت راوی: روستا در خواب بود اما
روستائی بازنش بیدار:
«تو چه میدانی؟ زن! این بازیست.
آن سگت زرد این شغال، آخر
تو مگر نشنیده‌ای هرگرد گردو نیست؟
زن کشید آهی و خواب‌آلود
خاست از جا تا پیوشاند
روی آن فرزند را که خفته بود آنجا کنار در (می‌آمد یاد).
دست این يك را لگد کرد:
[«آخ»
و آن سدیگر از صدا بیدار شد، جنبید:
«آب»
تشنه بود و جسته بود از خواب.
باد شدت کرد. در را کوفت بردیوار، بافریاد.
پنجمین در بسترش غلطید.
هشتمین، آن شیرخواره، گریه را سرداد.

گفت راوی: حمد لله، ماشاء الله، چشم دشمن کور

کلبه مالامال بود از گونه‌گون فرزندان
 نر و ماده هر يك اين دلخواه، آن دل‌بند.
 زن بجای خویشتن برگشت. آرامید، آنکه گفت:
 «من نمی‌دانم که چون یاچند،
 من شنیده‌ام که در راه‌ست
 مرکبی، بر آن نشسته مرد شوکت‌مند...»
 خسته شد حرفش که ناگهان زمین شد چار،
 و آسمان ده
 [زآنکه زآنجا مرد و مرکب در گذر بودند.

گفت راوی: هم‌بدانسان‌ماه — بل‌رخشنده‌تر — می‌تافت
 [برآفاق
 راه خلوت، دشت ساکت بود و شب گوئی
 داشت رنگ خویشتن می‌باخت.
 مرد مردان مرد اما همچنان بر مرکب رامش،
 گرم سوی هیچسو می‌تاخت.

ناگهان انگار،
 جاده هموار،
 در فراخ دشت،

پیچ و تایی یافت، پندارم
سوی نور و سایه دیگر گشت.
مرد و مرکب هر دو رم کردند، ناگه باشتاب از آن شتاب
[خویش کم کردند رم کردند،
کم
رم
کم.]

همچو میخ استاده بر جا خشک
بی تکان، مرده به دست و پای،
بی که هیچ از لب برآید نعره شان،
در دل:

«وای.»

هی، سیاهی! تو که هستی؟

[آی!]

گفت راوی: سایه شان اما چه پاسخ می تواند داد؟
«های.»

[ها، ... ای داد.]

بعد لختی چند،
اندکی بر جای جنبیدند.
سایه هم جنبید.

مرد و مرکب رم‌کنان، پس‌پس‌گریزان، لفج‌ولب‌خایان،
سایه هم ز آنگونه پیش‌آیان.

«آی!
چاکران! این چیست؟
کیست؟»

باز هیچ از هیچ.

همچنان پس‌پس‌گریزان، اوفتان‌خیزان
درگل از زردینه و سیل عرق‌لیزان.
گفت راوی: در قفاشان دره‌ای ناگه دهان وا کرد.
به‌فراخی و به‌ژرفی راست‌چونان حمق ما مردم
نه خدایا، من چه می‌گوییم؟
[به اندازه‌ی کس‌کندم.

مرد و مرکب ناگهان در ژرفنای دره غلتیدند.
و آن کس گندم فرو بلعیدشان یکجای، سرتاسم.

پیشتر زاندم که صبح راستین از خواب برخیزد،
ماه و اختر نیزشان دیدند.
بامدادان نازنین خاوری چون چهره می آراست
روشن آرایان شیرینکار، پنهانی
گفت راوی: بر دروغ راویان بسیار خندیدند.

اما نمی‌دانم چه شبیهایی سحر کردم.
بی آنکه یکدم مهربان باشند باهم پلکهای من
در خلوت خواب گوارایی.
و آن گاه که شبها که خوابم برد،
هرگز نشد کاید بسویم هاله‌ای، یانیمتاجی گل
از روشنا گلگشت رؤیائی.

در خوابهای من،
این آبهای اهلی وحشت،
تاچشم بیند کاروان هول و هذیانست.

این کیست؟ گرگی محتضر، زخمیش برگردن؛
بازخمه‌های دمبدم گاه نفس‌هایش،
افسانه‌های نوبت خود را
در ساز این میرنده تن غمناک می‌نالد.
وین کیست؟ گفتاری زگودال آمده بیرون
سرشار و سیر از لاشه مدفون
بی‌اعتنا با من نگاهش،
[پوز خود برخاک می‌مالد.

آنگه دو دست مرده پی‌کرده از آرنج
از روبرو می‌آید و رگباری از سیلی.
من می‌گریزم سوی درهایی که می‌بینم
بازست، اما پنجه‌ای خونین که پیدا نیست
از کیست،
تا می‌رسم، در را برویم کیپ می‌بندد.
آنگاه زالی جغد و جادو می‌رسد از راه
قهقاه می‌خندد.
وان بسته‌درها را نشانم می‌دهد، بامهر و موم پنجه‌خونین،
سبایه‌اش جنبان به ترساندن،
گوید:
«بتشین»
شطر تَج».

آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می بینم
تازان بسویم تند چون سیلاب.
من به خیالم می پریم از خواب.
مسکین دلم لرزان چو برگ از باد.
یا آتشی پاشیده بر آن آب،
خاموشی سرکش پراز فریاد.

آنگه تسلی می دهم خود را که این خواب و خیالی بود.
اما

من گر بیارامم
با انتظار نوشخند صبح فردایی
این کودک گریان ز هول سهمگین کابوس
تسکین نمی یابد به هیچ آغوش و لالایی.

از بارها يك بار
شب بود و تاریکیش

یا روشنای روز، یاکی، خوب یادم نیست.
اما گمانم روشنیهای فراوانی
در خانه همسایه می دیدم.
شاید چراغان بود، شاید روز.
شاید نه این بود و نه آن، باری،
بر پشت بام خانه مان، روی گلیم تیره و تاری،
با پیردختی زردگون گیسو که بسیاری،
شکل و شباهت بازنم می برد، غرق عرصه شطرنج بودم
من.

جنگی از آن جانانه های گرم و جانان بود.
اندیشه ام هرچند
بیدار بود و مرد میدان بود،
اما
انگار بخت آورده بودم من.
زیرا
چندین سوار پرغرور و تیز گامش را
در حمله های گسترش پی کرده بودم من.
بازی به شیرین آبهایش بود.
با این همه از هول مجبوری
دایم دلم برخویش می لرزید.
گویی خیانت می کند بامن یکی از چشمها یادستهای من،
اما حریفم برخود از من بیش می لرزید.

در لحظه‌های آخر بازی،
ناگه زنم، همبازی شطرنج وحشتناک.
شطرنج بی پایان و پیروزی،
زد زیر قهقهاهی که پشتم را بهم لرزاند.
گویا مرا هم پاره‌ای خندانند.
دیدم که شاهی در بساطش نیست،
[گفتی خواب می‌دیدم.]

او گفت:
«این برجها را مات کن»
[خندید.]
«یعنی چه؟»

[من گفتم.]
او در جوابم خندخندان گفت:
«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم.
پوشیده می‌خندند باهم پیرفرزینان
من سیلمهای اشك و خون بیتم
در خندهٔ اینان»

آنگاه اشارت کرد سوی طوطی زردی
کانسو ترك تکرار می‌کرد آنچه او می‌گفت،
با لهجهٔ بیگانه و سردی:
«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم»
[زنم نالید.]

آنگاه اسب مرده‌ای را از میان کشته‌ها برداشت،
با آن کنار آسمان، بین جنوب و شرق،
پرهیب‌هایل لکه ابری را نشانم داد، گفت:
[«آنجاست»].

پرسیدم:

[«آنجا چیست؟»]

نالید و دستان را بهم مالید.

من باز پرسیدم.

نالان بنفرت گفت:

[«خواهی دید»].

ناگاه دیدم

[— آه گوئی قصه می‌بینم—]

ترکید تندر، ترق

بین جنوب و شرق

زد آذرخشی برق

اکنون دگر باران جرجر بود.

هرچیز و هر جا خیس

هرکس گریزان سوی سقفی، گیرم از تاکس
یاسوی چتری، گیرم از ابلیس.

من باز نم بر بام خانه، برگلیم تار
در زیر آن باران غافلگیر،
ماندم.
پندارم اشکی نیز افشاندم.

بر نطع خون آلود این شطرنج رؤیایی
و آن بازی جانانه وجدی،
در خوشترین اقصای ژرفایی،
وین مهره های شکرین، شیرین و شیرینکار،
این ابر چون آوار؟

آنجا اجاقی بود روشن، مرد.
اینجا چراغ، افسرد.
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار،
این مردم افزونبار،
شطرنج خواهد باخت
برپام خانه برگلیم تار؟

آن گسترشها، وان صف‌آرایی
آن پیلها و اسبها و برج و باروها
افسوس.

باران جرجر بود وضجه‌ی ناودانها بود.
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت.
افسوس آن سقف بلندآرزوهای نجیب ما.
و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش

در هرکناری ناگهان می‌شد صلیب ما.
افسوس.

* * *

انگا درمن گریه می‌کرد ابر.
من خیس و خواب‌آلود
[بغضم درگلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ
انگار برمن گریه می‌کرد ابر.

تهران - بهمن ۱۳۳۹

روی جاده نمناک

مدتها پس از خودکشی صادق هدایت، همین چندی پیش در اخبار او خواندم که در ایام نزدیک به آن فرجام تلخ، چندتائی آثار منتشر نشده خود را که نزد این و آن بوده از شان می‌گیرد و با آنچه از ایندست آثار پیش‌خودش بوده، یکجا، در يك لحظه بحرانی و خشماگین، می‌سوزانند، و از آن جمله کتابی یا کتابچه‌ای بوده است یا نمی‌دانم چه، نامش «روی جاده نمناک» که شاید بعضی از دوستان دمخور و نزدیک هدایت این کتاب را نزد او دیده باشند یا نام و نشان را شنیده. اما جز آنچه گذشت دیگر خط و خبری از چند و چون این اثر منتشر نشده و سوخته او، ظاهراً در دست نیست، یا ما انبوه و عامه مردم بی‌خبریم. باری، از حرفهای دیگر گذشته، اصلاً نفس خبر و اسم و سرنوشت این اثر معدوم از آن عزیز برای من خاطره‌انگیز و دردآلود بود، و پرسشها و حسرت و تأثرها با خود داشت که یحتمل از خواننده‌های کار او پیشم کمتر نبود. گرامی خوبی که ننگ وجود تهران را بر صفحه این ملك، هزاره‌ای و قرنی چند يك بار، پیدا شدن چنین نازنین

فرزندی در دامنش مگر بشوید و کفاره
دهد. اکنون این زمزمه‌ای است یا او و برای
او و کتیبه شکسته بسته‌ای بر آستانه یاد
ارجمند او.

روی جاده نمناك

(مرثیه‌ای برای صادق هدایت)

اگرچه حالیا دیر است کان بی‌کاروان کولی
ازین دشت غبارآلود کوچیده‌ست،
و طرف دامن از این خاک دامنگیر پرچیده‌ست؛
هنوز از خویش پرسم گاه:
آه

چه می‌دیده‌ست آن غمناك روی جاده نمناك؟

زنی گم کرده بوئی آشنا، و آزار دلخواهی؟
سگی ناگاه دیگر بار
وزیده برتنش گمگشته عهدی مهربان با او

چنانچون پار یا پیرار؟
 سیه‌روزی خزیده در حصاری سرخ؟
 اسیری از عبث بیزار و سیر از عمر
 بتلخی باخته دار و ندار زندگی را در قماری سرخ؟
 و شاید هم درختی ریخته هرروز همچون سایه درزیرش
 هزاران قطره خون برخاک روی جاده نمناک؟

چه نجوا داشته با خویش؟
 پیامی دیگر از تاریکخون دلمرده سودازده، کافکا؟
 — (درفش قهر،
 نمای انتقام ذلت عرق یهودی از نظام دهر،
 لجن در لج . لجاندر خون و خون در زهر.) —
 همه خشم و همه نفرین، همه درد و همه دشنام؟
 درود دیگری برهوش جاویدقرون و حیرت عصیانی اعصار
 ابررند همه آفاق، مست راستین خیام؟
 تفوی دیگری برعهد و هنجار عرب، یا باز
 تفی دیگر به‌ریش عرش و برآیین این ایام؟
 چه نقشی می‌زده‌ست آن خوب
 به مهر و مردمی یا خشم یا نفرت؟
 به شوق و شور یا حسرت؟
 دگر برخاک یا افلاک روی جاده نمناک؟

دگر ره مانده تنها با غمش در پیش آینه
مگر، آن نازنین عیاروش لوطی؟
شکایت می کند ز آن عشق نافر جام دیرینه،
وزاو پنهان، بخاطر می سپارد گفته اش طوطی؟
کدامین شهسوار باستان می تاخته چالاک
فکنده صید بر فتر اک روی جاده نمناک؟

هزاران سایه جنبد باغ را، چون باد برخیزد
گهی چونان گهی چونین.
که می داند چه می دیده ست آن غمگین؟
دگر دیرست کز این منزل ناپاک کوچیده ست.
و طرف دامن از این خاک برچیده ست.
ولی من نیک می دانم،
چو نقش روز روشن برجین غیب می خوانم،
که او هر نقش می بسته ست، یا هر جلوه می دیده ست،
نمی دیده ست چون خود پاک روی جاده نمناک.

تهران - اردیبهشت ۱۳۴۰

طنینش چنان می‌نماید ز دور
که از پهنه دشت بانگ چگور
بهار

آواز چگور

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من
— نزدیک دیواری که بر آن تکیه میزد بیشتر شبها —
با خاطر خود می‌نشست و ساز می‌زد مرد،
و موجهای زیر و اوج نغمه‌های او
چون مشتی افسون در فضای شب رها می‌شد،
من خوب می‌دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی
در تیرگی آرام از سوئی به سوئی راه می‌رفتند.

احوالشان از خستگی می‌گفت، اما هیچیک چیزی
[نمی‌گفتند.

خاموش و غمگین کوچ می‌کردند.
افتان و خیزان. بیشتر با پشت‌های خم،
فرسوده زیر پشتواره‌ی سرنوشته‌ی شوم و بی‌حاصل،
چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت، این
[ودیه‌های خلقت را

همراه می‌بردند.
من خوب می‌دیدم که بی‌شک از چگور او
می‌آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون
وزیر انگشتان چالاک و صبور او.

* * *

بس کن خدارا، ای چگوری، بس
ساز تو وحشتناک و غمگین‌ست.
هر پنجه کانا می‌خرامانی
بر پرده‌های آشنا با درد

گوئی که چنگم در جگر می افکنی، این ست،
که م تاب و آرام شنیدن نیست
این ست.

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟
روح کدامین دردمند آیا
در آن حصار تنگ زندانیست؟
با من بگو، ای بینوای دوره گرد، آخر
با ساز پیرت این چه آواز، این چه آیین ست؟
گوید چگوری: «این نه آوازست، نفرین ست.
آواره ای آواز او چون نوحه یا چون ناله ای از گور،
گوری ازین عهد سیه دل دور،
اینجاست.

تو چون شناسی، این
روح سیه پوش قبیله ی ماست.
باطور و طومار غم قومش،
در سازها چون رازها پنهان،
در آتش آوازا پیدا است.
این روح مجروح قبیله ی ماست.
از قتل عام هولناک قرن ها جسته،

آزرده و خسته،
دیریست در این کنج حسرت مأمنی جسته.
گاهی که بیند زخمه‌ای دمساز و باشد پنجه‌ای همدرد
خواند رثای عهد و آیین عزیزش را
غمگین و آهسته».

اینک چگوری لحظه‌ای خاموش می‌ماند
و آنگاه می‌خواند:

«شو تا بشوگیر، ایخدا، بر کوهسارون»
«می‌باره بارون، ایخدا، می‌باره بارون»
«از خان خانان، ایخدا، سردار بجنورد»
«من شکوه دارم، ایخدا، دل زاروزارون»
«آتش گرفتم، ایخدا، آتش گرفتم»
«شش تا جوونم، ایخدا، شد تیر بارون»
«ابر بهارون، ایخدا، بر کوه نبار»
«بر من ببار، ایخدا، دل لاله زارون»

بس کن خدارا، بیخودم کردی

من در چگور تو صدای گریه خود را شنیدم باز.
من می‌شناسم، این صدای گریه من بود.

بی‌اعتنا با من
مرد چگوری همچنان سرگرم باکارش.
و آن کاروان سایه و اشباح
در راه و رفتارش.

تهران - خرداد ۱۳۴۱

أقول والليل في امتداد و أدمع الغيث في انسحاق
أظن ليلي بغير شك قد بات يبكي على الصباح
لادری

پرستار

شب از شبهای پائیزی ست.
از آن همدرد و با من مهربان شبهای شك آور.
ملول و خسته دل، گریان و طولانی.
شبی که در گمانم من که آیا بر شمم گرید، چنین همدرد،
و یا بر بامدم گرید، از من نیز پنهانی.
و اینك (خیره در من مهربان) بینم
که دست سرد و خیسش را
چو بالشتی سیه زیر سرم – بالین سوداها –
[گذارد شب
من این می گویم و دنباله دارد شب.

خموش و مهربان با من
بکردار پرستاری سیه پوشیده پیشاپیش، دل برکنده
[از بیمار،

نشسته در کنارم، اشك بارد شب.
من این می گویم و دنباله دارد شب.

تهران - آبان ۱۳۴۱

غزل (۴)

چون پرده حریر بلندی
خوابیده مخمل شب، تاریك مثل شب
آیینۀ سیاهش چون آینه عمیق
سقف رفیع گنبد بشکوهش
لبریز از خموشی، وز خویش لب بلب.

امشب بیاد مخمل زلف نجیب تو
شب را چو گربه‌ای که بخوابد به دامنم
من ناز می‌کنم.
چون مشتری درخشان، چون زهره آشنا
امشب دگر بنام صدا می‌زنم ترا
نام ترا به هر که رسد می‌دهم نشان:
«آنجا نگاه کن»
نام ترا بشادی آواز می‌کنم.
امشب به سوی قدس اهورائی
پرواز می‌کنم.

تهران - فروردین ۱۳۴۳

در آن لحظه

در آن لحظه که من از پنجره بیرون نگا کردم،
کلاغی روی بام خانه همسایه ما بود.
و بر چیزی، نمی‌دانم چه، شاید تکه‌ستخوانی
دمادم تق و تق منقار می‌زد باز.
و نزدیکش کلاغی روی آنتن قار می‌زد باز.
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بخیلست،
و تنها می‌خورد هرکس که دارد.

در آن لحظه از آن آنتن چه امواجی گذر می‌کرد
که در آن موجها شاید یکی نطقی در این معنی که شیرین
[است غم، شیرینتر از شهد و شکر می‌کرد.

نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا عجیب‌ست،
شلوغ‌ست،
دروغ‌ست و غریب‌ست.

و در آن موجها شاید در آن لحظه جوانی هم
برای دوستداران صدای پیرمردی تار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا پراست از ساز و
[از آواز.
و بسیاری صداهائی که دارد تار و پودی گرم،
و نرم،
و بسیاری که بی‌شرم.

در آن لحظه گمان کردم یکی هم داشت خود را دار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا شاید برای آنکه دنیا کشنده‌ست،
ددست،
درنده‌ست،
بدست،
زننده‌ست،
و بیش از اینهمه اسباب خنده‌ست.

در آن لحظه یکی میوه فروش دورگرد بد صدا هم

دمادم میوه پوسیده اش را جار می زد باز
نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بزرگست،
و دورست،
و کورست.

در آن لحظه که می پژمرد و می رفت،
و لختی عمر جاویدان هستی را
بفارت با شتابی آشنا می برد و می رفت،
در آن پرشور لحظه
دل من با چه اصراری ترا خواست
و می دانم چرا خواست،
و می دانم که پوچ هستی و این لحظه های پژمرده
که نامش عمر و دنیاست،
اگر باشی تو با من، خوب و جاویدان و زیباست.

تهران - بهمن ۱۳۳۹

آفاق پوشیده از فر بیخویشی ست و نوازش،
ای لحظه های گریزان صفای شما باد.
دمتان و ناز قدمتان گرامی، سلام! اندر آئید.
این شهر خاموش در دوردست فراموش،
جاوید جای شما باد.

ای لحظه های شگفت و گریزان که گاهی — چه کمیاب—
این مشیت خون و خجل را
دربارش نور نوشین خود می نوازید،

او می‌پرد چون دل پرسرود قناری
از شهر بند حصارش فراتر،
و می‌تپد چون پر بیمناک کبوتر؛

تن، شنگی از رقص لبریز،
سر، چنگی از شوق سرشار،
غم دور و اندیشه بیش و کم دور،
هستی همه لذت و شور،

ای لحظه‌های بدینسان شگفت از کجائید؟
کی، وز کدامین ره آئید؟
از باغهای نگارین مستی؟
از بودن و تندرستی؟
از دیدن و آزمودن؟

نه.

من

بس بودم و آزمودم،

حتا

گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم،

اما

نه.

ای آنچنان لحظه‌ها از کجائید؟
از شوق آینده‌های بلورین؟
یا یادهای عزیز گذشته؟
نه.

آینده؟ هوم، حیف، هیپات.
و اما گذشته،
افسوس.

باز آن بزرگت اوستادم،
— یادم—
آمد.

چون سیلی از آتش آمد،
با ابری از دود.
بدرود ای لحظه! ای لحظه! بدرود.
بدرود.

— «در این شبگیر،

کدامین جام و پیغام صبحی مستان کرده ست، ای مرغان
که چونین بر پرهنه شاخه های این درخت برده خوابش دور
غریب افتاده از اقران یستانش. در این بیغولۀ مهجور،
قرار از دست داده، شاد می شنکید و می خوانید؟
خوشا، دیگر خوشا حال شما، اما
سپهر پیر بدعهدست و بی مهرست، می دانید؟»

— «کدامین جام و پیغام؟ اوه

بهار، آنجا نگه کن، باهمین آفاق تنگ خانه تو باز هم آن
[کوهها پیدا است.

شنل برفینه‌شان دستارگردن گشته، جنبید، جنبش بدرود.
زمستان گو بپوشد شهر را در سایه‌های تیره و سردش،
بهار آنجاست، ها، آنک طلایه‌ی روشنش، چون شعله‌ای
[در دود.

بهار اینجاست، در دل‌های ما، آوازهای ما
و پرواز پرستوها در آن دامن ابرآلود.
هزاران کاروان از خوبتر پیغام و شیرین‌تر خبرپویان و
[گوش‌آشنا جویان.

تو چشمنفتی بجز بانگ خروس و خر
در این ده‌کور دور افتاده از معبر؟»

— «چنین غمگین و هایاهای
کدامین سوگت می‌گریاندت ای ابر شبگیران اسفندی؟
اگر دوریم اگر نزدیک
بیا باهم بگرییم ای چو من تاریک».

تهران - اسفند ۱۳۳۹

ونه هیچ

نه زورقی و نه سیلی، نه سایه ابری
تهیست آینه مرداب انزوای مرا
خوش آنکه سر رسدم روز و سردمهر سپهر
شبی دوگرم به شیون کند سرای مرا

تهران - اسفند ۱۳۳۹

باتو دیشب تاکجا رفتم.
 تاخدا وانسوی صحرای خدا رفتم.
 من نمی‌گویم ملایک بال در بالم شنا کردند،
 من نمی‌گویم که باران طلا آمد.
 باتو لیک ای عطر سبز سایه پرورده،
 ای پری که باد می‌بردت
 از چمنزار حریر پرگل پرده،
 تا حریم سایه‌های سبز
 تا بهار سبزه‌های عطر
 تادیاری که غریبیم‌هاش می‌آمد بچشمم آشنا، رفتم.

پاپیای تو که می بردی مرا باخویش،
— همچنان کز خویش و بیخویشی—
در رکاب تو که می رفتی،
هم عنان بانور،
درمجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی،
سوی اقصای مرزهای دور؛
— تو قصیل اسب بی آرام من، تو چتر طاووس نر مستم
تو گرامیتر تعلق، زمردین زنجیر زهر مهربان من—
پاپیای تو
تاتجد، تا رها رفتم.

غرفه های خاطرم پرچشمک نور و نوازشها
موجساران زیر پایم رامتر پل بود.
شکرها بود و شکایتها،
رازها بود و تأمل بود.
باهمه سنگینی بودن،
و سبکبالی بخشودن،

تاترازوئی که یکسان بود درآفاق عدل او
عزت و عزل و عزا رفتم.

چند و چونها در دلم مردند،
که بسوی بی چرا رفتم.

* * *

شکر پراشکم نثارت باد.
خانه‌ات آباد ای ویرانی سبز عزیز من،
ای زبر جدگون نگین خاتمت بازیچه هرباد
تاکجا بردی مرا دیشب،
باتو دیشب تاکجا رفتم.

تهران - اسفند ۱۳۳۹

صبح

چو مرغی زیر باران راه گم کرده
گذشته از بیابان شبی چون خیمه دشمن
شبی را در بیابانی - غریب اما - بسر برده،
فتاده اینک آنجا روی لاشه‌ی جهد بیحاصل،
همه چیز و همه جا خسته و خیس است.

چو دود روشنی کز شعله شادی پیام آرد
سحر برخاست.

غبار تیرگی مثل بخار آب
زبشن دشت و دربرخاست.
سپهر افروخت باشرمی که جاویدست و گاه آید
برآمد عنکبوت زرد،
و خیس خسته را پرچشم حسرت کرد.

وزید آنگاه و آب نور را بانور آب آمیخت،
نسیمی آنچنان آرام
که مخمل را هم از خواب حریرینش نمی‌انگیخت.
و روح صبح آنگه پیش چشم من برهنه شد بطنازی
و خود را از غبار حسرت و اندوه
در آئینه‌ی زلال جاودانه شست و شوئی کرد.
بزرگ و پاک شد و آن توری زربفت را پوشید
و آنگه طرف دامن تا کران بیکران گسترده.

در این صبح بزرگ شسته و پاک اهورائی

زتو می پرسم ای مزدا اهورا، ای اهورامزدا!
نگهدار سپهر پیر در بالا!
بکرداری که سوی شیب این پایین نمی افتد
وازان واژگون پرغژم خمش حبه‌ای بیرون نمی ریزد
نگهدار زمین
چونین

در این

پایین!

بکرداری که پایین تر نمی لیزد
زبس یاصد هزاران کوه میخس کرده‌ای ستوار
نه می افتد نه می خیزد
زتو می پرسم ای مزدا اهورا، ای اهورامزدا!
که را این صبح
خوشست و خوب و فرخنده؟
که را چون من سرآغاز تهی بیموده‌ای دیگر؟
که را آرد بیاد از رفته‌های تلخ،
که را دارد نوید از مژده شیرین آینده؟
بگو بامن، بگو... با... من
که را گریه؟
که را خنده؟

تهران - اسفند ۱۳۴۰

باغ بود و دره - چشم انداز پرمهتاب.
ذاتها با سایه های خود هم اندازه.
خیره در آفاق و اسرار عزیز شب،
چشم من - بیدار و چشم عالمی در خواب.

نه صدائی جز صدای رازهای شب،
و آب و نرمای نسیم و جیرجیرکها،

پاسداران حریم خفتگان باغ،
وصدای حیرت بیدار من (من مست بودم، مست)

خاستم از جا
سوی جو رفتم، چه می آمد
آب.
یانه، چه می رفت. هم زانسانکه حافظ گفت، عمر تو.
باگروهی شرم و بیخویشی وضو کردم.
مست بودم، مست سرشناس، پانشناس، اما لحظة پاك و
[و عزیزی بود.

برگمی کندم
از نهال گردوی نزدیک؛
و نگاهم رفته تابس دور.

شب‌نم آجین سبزفرش باغ هم‌گسترده سجاده .
قبله، گوهرسو که خواهی باش .

باتو دارد گفت‌وگو شوریده مستی .
— مستم و دانم که هستم من—
ای همه هستی ز تو، آیا توهم هستی؟

زاگون - مرداد ۱۳۳۹

و ندانستن

شست باران بهاران هرچه هر جا بود.
يك شب پاك اهورائی
بود و پیدا بود.

بربلندی همگنان خاموش
گرد هم بودند.
ليك پنداری
هرکسی باخویش تنها بود.
ماه می تابد و شب آرام و زیبا بود.

جمله آفاق جهان پیدا
اختران روشنتر از هر شب
تا اقصای ژرفنای آسمان پیدا
جاودانی بیکران، تاییکرانه‌ی جاودان پیدا.

اینک این پرسنده می‌پرسد:
پرسنده: «من شنیدستم
تا جهان باقی‌ست مرزی هست
بین دانستن
و ندانستن
تو بگو، مزدك! چه میدانی؟
آنسوی این مرز ناپیدا
چیست؟
وانكه زانسو چند و چون دانسته باشد
کیست؟»

مزدك: «من جز اينجائى كه مى بينم نمى دانم»
 پرسنده: «يا جز اينجائى كه مى داني نمى بينى»
 مزدك: «من نمى دانم چه آنجا يا كجا آنجاست»
 بودا: «از همين دانستن و ديدن
 ياندانستن سخن مى رفت»
 زرتشت: «آه، مزدك! كاش مى ديدى
 شهر بند رازها آنجاست
 اهرمن آنجا، اهورا نيز»
 بودا: «پرهنگشت نى روانا نيز»
 پرسنده: «پس خدا آنجاست؟»
 [هان؟]

[شمايد خدا آنجاست؟]

بين دانستن،
 و ندانستن.
 تاجهان باقى ست مرزى هست.
 همچنان بوده ست،
 تاجهان بوده ست.

تهران - اسفند ۱۳۴۵

هنگام

هنگام رسیده بود. ما در این
کمتر شکی نمی توانستیم.
آمد روزی که نیک دانستند
آفاق این را و نیک دانستیم.

هنگام رسیده بود. می گفتند:
«هنگام رسیده است؛ اما شب
نزدیک غروب زهره، در برجی

مرغی خواند که «هوی کو کوکب»
آن مرغ که خواند اینچنین سی بار
این جنگل خوف سوزد اندر تب.
آنگاه دگر بسا دلا بادل
آنگاه دگر بسا لبا بر لب.»

از پیشصف قبیله، چون فریاد،
پیری که نقیب بود، آمد، گفت:
«هنگام رسیده است؛ اما باد
انگیخته ابری آنچنان از خاک
کز زهره نشان نمانده بر افلاک»

جمعی ز عشیره نیز می گفتند:
«هنگام رسیده است؛ مرغ اما
دیریست نشسته خامش و گویا
رفته ست زیاد ورد جادوئیش؛
ناخوانده هنوز هفت باری بیش.»

سرگشته قبیله، هریکی سوئی،
باریده هزار ابر شك درما،
وافکنده سیاه سایه ها برما.
«هنگام رسیده بود؟» می پرسیم.
و آن جنگل هول همچنان برجا
شب می ترسیم و روز می ترسیم.

تهران - فروردین ۱۳۴۹

نعلش ااین شهید عزیز،
روی دست ما مانده ست.
روی دست ما، دل ما،
چون نگاه تاباوری بجا مانده ست.
این پیمبر، این سالار،
این سپاه را سردار،
با پیامهایش پاك،
بانجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده ست
ما باین جهاد جاودان مقدس آمدیم،
[او فریاد
می زد:

«هیچ شك نباید داشت.
روز خوبتر فرداست.
و
باماست.»

اما،
اکنون،
دیریست،
نعش این شهید عزیز،
روی دست ما چو حسرت دل ما،
برجاست.
و
روزی اینچنین بتر باماست.

امروز،
ما شکسته، ما خسته،
ای شما بجای ما پیروز،
این شکست و پیروزی بکامتان خوش باد.

هرچه فاتحانه می‌خندید؛
هرچه می‌زنید، می‌بندید؛
هرچه می‌برید، می‌بارید؛
خوش بکامتان اما،
نعش این عزیز مارا هم بخاک بسپارید.

تهران - بهمن ۱۳۴۹

راستی، ای‌وای، آیا...

دگر ره شب آمد تاجهائی سیا کند
جهانی سیاهی بادلّم تا چها کند
بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد
همان گوهر آجین خیمه‌اش را پیا کند
سپی گله‌اش را بی‌شبانی کند یله
در این دشت ازرق تابهرسو چرا کند
بدان زال فرزندش سفر کرده می‌نگر
که از بعد مغرب چون نماز عشا کند
سیم رکعت‌ست این، غافل اما دهد سلام
پس آنکه دو دستش، غرفه درچین، فرا کند

به چشمش چه اشکی! راستی ای شب این فروغ
بباید تورا جاوید پرروشنا کند
غریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند
ز بس کاین زن اینک بیکرانه دعا کند
اگر مرده باشد آن سفر کرده، وای وای!
زنك جامه باید چون تو جامه‌ی عزا کند
بگو ای شب، آیا کائنات این دعا شنید
ومردی بود کز اشك این زن حیا کند؟

تهران - شهریور ۱۳۴۵

رباعی

خشکید و کویر لوت شد دریامان
امروز بد و از آن بتر فردامان
زین تیره دل دیو صفت مشتی شمر
چون آخرت یزید شد دنیا مان

تهران - اردیبهشت ۱۳۴۹

پیوندها و باغ

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت
به هوا انداخت.
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بویید.

گفت:

— «گپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافی ست.
خوب،
تو چه می‌گویی؟»

— «آه

چه بگویم؟ هیچ»

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت برتن داشت.
 دامن سیرایش از موج طراوت مثل دریا بود.
 از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش‌آهنگی بگردن
 [داشت.]

پرده‌ای طناز بود از مخملی - گه خواب گه بیدار
 باحریری که بآرامی وزیدن داشت.
 روح باغ شاد همسایه
 مست و شیرین می‌خرامید و سخن می‌گفت،
 وحدیث مهربانش روی بامن داشت.

من نهادم سر به نرده‌ی آهن باغش
 که مرا از او جدا می‌کرد،
 و نگاهم مثل پروانه
 در فضای باغ او می‌گشت،
 گشتن غمگین پری در باغ افسانه.
 او به چشم من نگاهی کرد.
 دید اشکم را.

گفت:

— «ها، چه خوب آمد بیادم، گریه هم کاریست.
گاه آن پیوند با اشك است، یانفرین
گاه باشوقست، یالبخند،
یا اسف یا کین،
و آنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند.»
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند.
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم.

آه،

خامشی بهتر.
ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشیست،
خامشی بهتر،
گاه نیز آن بایدی پیوندکو می گفت؛ خاموشیست.

چه بگویم؟ هیچ
جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو بوته های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده ست.
باتنی بی خویشتن، گویی که در رؤیا

می بردشان آب، شاید نیز
آبشان برده ست.

بعزای عاجلت ای بی نجات باغ،
بعد از آنکه رفته باشی جاودان بر باد.
هرچه هر جا ابر خشم از اشك نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموشبار من.

ای درختان عقیم ریشه تان در خاکهای هرزگی مستور،
يك جوانه ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند.
ای گروهی برگ برک چرکین تار چرکین پود،
یادگار خشکسالیهای گردآلود،
هیچ بارانی شمارا شست نتواند.

تهران - شهریور ۱۳۴۱

برزمین افتاده پخشیده ست،
دست و پا گسترده تا هرجا.
از کجا؟
[کی؟]

[کس نمی داند.
و نمی داند چرا حتا.

سالها زین پیش
این غم آور وحشت منفور را خیام پرسیده ست؛
وز محیط فضل و شمع خلوت اصحاب هم هرگز
هیچ جز بیموده نشنیده ست.

کس نداند کی فتاده برزمین این خلط گندیده،
وزکدامین سینۀ بیمار.

عنکبوتی پیر را ماند، شکم پر زهر و پراحشا،
مانده، مسکین، زیر پای عابری گمنام و ناپینا،
پخش مرده برزمین، هموار.

دیگر آیا هیچ
کرمکی در هیچ حالی از دگردیسی،
به چنین پیسی
[تواند بود؟]

[من پرسم.

کیست تا پاسخ بگوید

[از محیط فضل خلوت یاشلوغی.
کیست؟]

چیست؟

[من می پرسم،

[این بیموده،

[این تاریک ترس آور،

چیست؟

تهران - فروردین ۱۳۴۳

ناگه غروب کدامین ستاره؟

با آنکه سب شهر را دیرگاهی ست
با ابرها و نفسدوده‌هایش
تاریک و سرد و مه‌آلود کرده‌ست،
و سایه‌ها را ربوده‌ست و نابود کرده‌ست،
من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت
پوشاندم از چشم او سایه‌ام را.
باسایه خود در اطراف شهر مه‌آلود گشتم،
اینجا و آنجا گذشتم.

هرجا که من گفتم، آمد.

در کوچه پسکوچه‌های قدیمی،
میخانه‌های شلوغ و پرانبوه غوغا،
از تراك، ترسا، کلیمی.
اغلب چو تب مهربان و صمیمی.
میخانه‌های غم‌آلود
باسقف کوتاه و ضربی
و روشنیهای کم‌گشته در دود
و پیشخوانهای پرچرك و چربی

هرجا که من گفتم، آمد.
این گوشه آن گونه سب
هرجا که من رفتم، آمد.

او دید، من نیز دیدم
مرد و زنی را که آرام و آهسته باهم
چون دو تذرو جوان سی‌چمیدند.
و پیچ‌پیچ و خنده و برق چشمان ایشان

حتی بگو باد دامن ایشان،
می شد نهیبی که بی شک
انگار گردنده چرخ زمان را
— این پیر پرحسرت بی امان را —
از کار و گردش می انداخت، مغلوب می کرد.
و پیری و مرگ را در کمینگاه شومی که دارند
تومید و مرعوب می کرد.

در چار چار زمستان
من دیدم او نیز می دید
آن ژنده پوش جوان را که ناگاه
صرع دروغینش از پا در انداخت
یکچند نقش زمین بود
آنگاه

غلت دروغینش افکند در جوی،
جویی که لای و لجنهای آن راستین بود
و آنگاه دیدیم — و با شرم و وحشت —
خون، راستی خون گلگون،
خونی که از گوشه ابروی مرد
لای و لجن را بجای خدا و خداوند

آلوده وحشت و شرم می‌کرد.

درجوی چون کفچه مار مہیبی
نفت غلیظ و سیاهی روان بود
می‌برد و می‌برد و می‌برد
آن پاره‌های جگر. تکه‌های دلم‌را
وز چشم من دور می‌کرد و می‌خورد
مانند زنجیره کاروانهای کشتی
کاندر شفقها، فلقها
— در آبهای جنوبی—
از شط بدریا خرامند و از دیدگه دور گردند.
دریا خوردشان و مستور گردند.

و نیز دیدیم باهم، چگونه
جن از تن مرد آهسته بیرون می‌آمد.
و آن رهروان را که يك لحظه می‌ایستادند
یا بانگهای براو می‌گذشتند
یاسکه‌ای بر زمین می‌نهادند.
دیدیم و باهم شنیدیم
آن مردکی را که می‌گفت و می‌رفت: «این بازی اوست.»
و آن دیگری را که می‌رفت و می‌گفت: «این کار هرروزی
اوست.»

او دید، من نیز دیدم

دم لابه های سگی را - سگی زرد -
 که جلد می رفت، می ایستاد و دوان بود
 دنبال مردی که بایک بغل نان خوشبوی و تازه
 چالاک و چابک روان بود
 و گاه یک لقمه می کند و می خورد
 و لقمه ای پیش آن سگ می افکند.
 ناگه دهان دری باز. چون لقمه او را فرو برد.
 ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه کم شد
 و آمد بجایش یکی بوی دشمن.
 و آنگاه دیدیم از آن سگ
 خشم و خروش و هجومی که گفتی
 بر تیره شب چیره شد بامداد طلانی.
 اما نه، سگ خشمگین مانده پایین
 و بر درخت است آن گریه تیره گل باقلانی

شب خسته بود از درنگ سیاهش
 من سایه ام را به میخانه بردم

هی ریختم خورد، هی ریخت خوردم
خود را به آن لحظه عالی خوب و خالی سپردم

با هم شنیدیم و دیدیم
میخواره ها و سیه مستها را
و جامهائی که می خورد برهم
و شیشه هائی که پر بود و می ماند خالی
و چشمها را و حیرانی دستها را.

دیدیم و با هم شنیدیم
آن مست شوریده سر را که آواز می خواند
و آنرا که چون کودکان گریه می کرد
یا آنکه يك بيت مشهور و بد را
می خواند و هی باز می خواند

وآن يك كه چون حق حق گريه قهقهه می زد،
می گفت: «ای دوست ما را مترسان ز دشمن
ترسی ندارد سری که بریده ست
آخر مگر نه، مگر نه
درکوچه عاشقان گشته ام من؟»
و آنگاه خاموش می ماند یا آه می زد.

باجرعه و جامهای پیاپی
من سایه ام را چو خود مست کردم
همراه آن لحظه های گریزان
از کوچه پسکوچه ها باز گشتم
باسایه خسته و مستم، افتان و خیزان

* * *

مستیم، مستیم، مستیم
مستیم و دانیم هستیم.

ای همچو من بر زمین اوفتاده،
برخیز، شب دیر گاهست، برخیز
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر نه پای و نه رفتار
تنها توتی بامن ای خوبتر تکیه گاهم
چشمم، چراغم، پناهم.

من بی تو از خود نشانی نبینم.
تنها تر از هرچه تنها
همداستانی نبینم.

بامن بمان ای تو خوب. ای یگانه
برخیز، برخیز، برخیز
بامن بیا ای تو از خود گریزان
من بی تو گم می کنم راه خانه.
بامن سخن سرکن ای ساکت پرفسانه
آئینه بی کرانه.

می ترسم ای سایه، می ترسم ای دوست،
می پرسم آخر بگو تا بدانم
نفرین و خشم کدامین سگت صرعی مست
این ظلمت غرق خون و لجن را
چونین پراز هول و تشویش کرده ست؟
ایکاش می شد بدانیم
ناگه غروب کدامین ستاره
ژرفای شب را چنین بیش کرده ست؟

هشدار ای سایه ره تیره تر شد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر بمن تکیه کن، ای من، ایدوست. اما
هشدار کاینسو کمینگاه وحشت
و آنسو هیولای هولست
وز هیچیک هیچ مهری نه بر ما

ای سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد، افسرد
ایکاش می شد بدانیم
ناگه کدامین ستاره فرو مرد؟

تهران - دی ۱۳۴۳

پایان

مؤخره

* بنام اهورامزدا، بزرگ دادار آفریدگار، آفریدگار خوبی و سودمندی، نیکی و زیبایی، پروردگار بهی و هرچه بهتر و هرکه بهترین است. سپاس اورا و باران ستایش و درود نثار بر بهترین مهتران، گرامیترین ارجمندان، مه مهان و بلند بلندان، آموزگار نیک‌های سه‌گانه، ستایشگو و سرایشگر زیباییها خوبیهای هزارگانه، پیامبر راستین و راستان. پیرو پیشوای امروز و باستان، ستاینده راستی و رادی و نیکی و پاکی، دارای فره درخشان ایزدی، دشمن اهریمن دروغ و بدی، نمازگزار آتش، و زمین، و آفتاب، و روشنی و خاک و آب، بهترین افسانه‌گوی افسانه زندگی، ساقی سرخوش میخانه زندگی، پرو پیمان پیمانه زندگی، فرستاده و پیام‌گزار بغان، پیر مغان، سر و سرور سرآمدان و سرمدان. رد بخردان بخرد ردان، پیک اورمزد، امین امشاسپندان و ایزدان، بهین فرزندان زمین و آسمان فرمند **زرتشت سپنتمان**.

* و سلام و آفرین بسیار بر پیک و فرمانفرمای چهار ایزد بزرگ و فرشته اهورمزدا آفریده مینوی: ایزد مهر که نگهبان عهد و پیمان و روشنی و پاسدار نیروهای اهورائی است و بازوان بلندش به نزدیک و دور شکست دهنده نیروهای اهریمنی. و ایزد اشتاد که نگهبان راستی و درستی و فره ایرانی شکست دهنده خواب سنگین و تنبلی است و ایزد رشن که نگهبان دادگری و برابری و برادری است و ایزد اورت که نگهبان توانگری و بهره‌مندی از جهان است و «جاه و جلال، حوشی زندگانی، بهره‌های اینجهانی، شکوه و آرامش و آسایش. خوردنیهای گوناگون فراوان، انبارهای پراز اندوخته‌های سودمند، بوهای خوش، بسترهای آراسته و آسایش‌بخش، خانه‌های خوب و استوار، ستوران نیک، اسبان نجیب تندرو، گردونه‌های تندگرد رونده و باذین و سلاحهای کاری، زنان و دختران زیباروی و خوب‌پیکر و زاینده، آراسته به آرایشهای نیک و همه هرچه سودمند و خوب است و اهورائی نصیب مردم پاك و پارسا و درست گردار راستگو

کند» سلام و آفرین بسیار برپیک و فرمانفرمای این چهار ایزدان، پاکمرد نیشابور، فرزانه پیشاهنگ دادگران و دادفرمایان، کاروانسالار مهربانان و رادان مزدك بامدادان آزاده آزادی بخش داد آفرین. پنجاه، صد، صد، پنجاه صد، صد صد، پنجاه هزارها، صد هزارها، صد ده هزارها درود و آفرین از همه آزاده زنان و آزاده مردان اهورامزدا آفریده براین دویپرو پیشوای مینوی.

* وهم سلام و درود فراوان بر بودا و مانی، نیکان و پاکان باستانی از حریم و حوزه شرق آریانی و نیز آفرین و درود بر مهاتما گاندی پیک امروزین پاکان و دادگران و نیکان باستان، فرمانگزار پارسائی و دادگری و برابری و مهربانی.

* و سپس چنین گوید شکسته دل مردی خسته و هراسان، یکی از مردم توس خراسان، ناشادی ملول از هست و نیست، سوم برادران سوشیانت، مهدی اخوان ثالث، بیمناک نیم نومیدی به میم امید مشهور، چاووشی خوان قوافل حسرت، و خشم و نفرت و نفرت، راوی قصه های از یادرفته و آرزوهای بر یادرفته، که اینها پاره ای یادداشتها و ملاحظات و تأملات است که بعنوان مؤخره و دنباله همراه چهارمین دفتر و دیوان سروده های خود «این اوستا» میکنم. نگاهی است به گذشته ها و ملاحظاتی است درباره امور و مسائل گوناگون و منجمله شعر و ادب و نوعی برخورد و تلقی با بعضی گوشه کناره های زندگی و احتمالاً گهگاه تأمل در حال و آینده.

* گاهی اندیشیده ام که اینها پاره ای گفتنی هاست، باورها و خطوره های خاطر، که حائی چنانکه ایجا، باری باید گفته شود.

* گاهی اندیشیده ام، اینک اینجا میگویم که پس از شوریده بابای همدان و خیام و لحظاتی از منوچهری دامغان و مولانا جلال بلخ در اغلب شمسیات عجیبش، و نه همه جا بل آنجاها که حواجه خواجگان شیراز حافظ خرد و شکسته و خشمگین شده. خیام شده، نومیدانه به ضجه میخروشد و یامستانه و احیاناً هاشقانه میسراید (ویگوئیم مماناد و نادیده گرفته ماناد لکه پیس حیض الرجال مدایح خواجه و سلام کنیم بر ناصر خسرو و عطار و سیف فرغانی و دیگر و دیگرانی که تن و پیکر ازین لکه پیسمها پاک دارند) و همچنین پس از پاره ای حال و منوالهای دیگر، فی المثل طور نگاهی که «بزرگت بنیادگذاران سالار» بقول نفرستاده حبیب احمد:

معمار توس فردوسی شش بیوری دارد، به حساب عظمت او، شرف قصد و قصیده او، عزت و ارج عزم و آهنگ او و شکیبائی شش ده‌هزاری او. و نیز پس از پاره‌ای حال و منوالهای گاه‌گذاری و پراکنده دیگر که موج میزند، می‌درخشد و می‌شناسیم، پس از اینها که گفتم در زبان خراسان (یعنی همین زبان ملی ما که فارسی، دری و فارسی دری هم نامیده شده است) دیگر پس از اینها دعوی شعر و شاعری داشتن، غالباً دور از پرهیز و پروا و احتمال آزر می‌نماید. در السنه فرنگ و مستفرنگ و احوال فرنگی و مستفرنگی و ترکی وارد و غیره ممکن است هر قیل و قال و ادا اطواری را شعر بپندارند و بنامند، باشد. بما چه؟ من گفتم در زبان خراسان، زبان فارسی دری، ازینروست که من غالباً اغلب این سروده‌ها را که در دیوانهای من آمده «کار» یا «قطعه» مینامم.

* از تاریخهایی که در زیر کارها و قطعات کتاب آمده، دقت و نام روز را حذف کردم یعنی مثلاً نهمین «پنجشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۴۰» فقط به دقت و نام ماه و سال بسنده کردم مثلاً «تیرماه ۱۳۴۲» جز در مورد يك قطعه که بنظر من از جهتی بسنده نبود و لازم بود که حتماً روز نیز یاد شود، چون کار یکروز و یکشب نبود، فتأمل.

* گاهی اندیشیده‌ام اکنون اینجا می‌گوییم: ببین جانم، منوچهری گفته‌ست در آن قصیده که یا حاسد و رقیب خویش ما چرا کرده‌ست: من بسی دیوان شعر تازیان دارم زیر

تو ندانی خواند الاهبی بصحنك فاصبحین
من به فضل از تو فروزم تو به مال از من فروز
بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا است دین

من چخام تو چنین...

و ابررند همه آفاق، خورشید نیشابور، هوشیارترین مست‌مستان عالم، خیام عزیز فرموده‌ست:

از تن چو برفت جان پاک من و تو

خشتی دو نهند بر مفاك من و تو

آنگاه برای خشت گور دگران

در کالبدی کشند خاك من و تو

خوب، بگو ببینم چه فرقی است بین آن «من و تو» که در سخن منوچهری است و این «من و تو» که در شعر خیام است؟ مسأله این است.

اکنون چند کلمه دربارهٔ این مسأله انسانی و انتقادی و معنوی درعالم ادبیات که میتوان از آن به «من و منیت» در شعر و ادب تعبیر کرد بحث می‌کنیم. شریعتمدار صوفی‌وش پرشور حبیب خراسان (مشهور به حاج میرزا حبیب) را غزلی است نفز و خوش بدینگونه:

زردی برگت خزان عکس رخ زرد من است
نیز سرمای زمستان زدم سرد من است
آسمان نیز که گه خنده و گه گرید زار
در غم‌وشادی از آنست که همدرد من است
دشمن‌خویش منم نیست کسی چیره به من
بجز این اهرمنی خو که هم‌آورد من است
گرازین ملک غریبی به وطن باز رسم
طوق و تاج مه‌و خورشید ره‌آورد من است
از زمین آنکه به یک گام سوی بام فلک
ره کند، آه کمند افکن شب‌گرد من است
کعبتین مه و خورشید که بر نطع سپهر
می‌زند دور، دغل لعبتی از نبرد من است
نفحة باد سحرگه که جهان زنده بدوست
اثری از نفس غالیه پرورد من است
بر سر تودهٔ خاکم بحقارت منگر
که فلک نیز غباری سیه از گرد من است
می‌بینیم که اینجا «من» در ردیف غزل حبیب آمده‌است و مثل ضربه‌ای سنگین در آخر هر بیت تکرار شده، با آنهمه دعاوی بزرگ و عجیب که وقتی این حماسیات شخصی و «من سرائی»ها و «منم» زدنها به اصطلاح با «ظواهر شرع» برخورد داشته باشد در عرف ادب «شطحات» نامیده میشود و سراینده «شطاح» که در شعر و ادب ما، خاصه آثار صوفیان، نمونه‌ها و نظایر بسیار دارد و از فصول دلکش است در موارث متصوفه، دعاوی شعری و روحی آمیخته به بلندپروازیهای عجیب که از همه کس نمی‌شنویم، کم حرفهائی نیست این حرفها که:
نفحة باد سحرگه که جهان زنده بدوست
اثری از نفس غالیه پرورد من است
کعبتین مه و خورشید، و طوق و تاج مه‌و خورشید، و چه و چها از

آنچه نقل کردیم و گذشت، نکته اینجاست و پرسش اینست که آن کدام «من» فوق بشری و بلندپرواز است که بخود حق میدهد گوینده چنین کلماتی باشد؟ آیا این «من» از آن همین آدمی درمانده و ناتوان است؟ انسانی که بقول قدما محدود به شش جهت است و مرکب از چهار عنصر و چهار طبع مخالف سرکش؟ انسانی که اسیر قضا و قدر و محکوم به مرگ محتوم است و بقول «قرآن قدیم» ظلوم است و جهول؟ آیا همین انسان بخود اجازه میدهد که اینچنین منم‌ها بزند و دعاوی عجیب و غریب داشته باشد؟ نکته همین‌جاست و یکی از جوابها به این پرسش همان است که خود حبیب خراسان در مقطع غزلی که از او نقل کردیم گفته‌است و چه خوب:

از لب «حضرت ایشان» سخنی گفت حبیب

ورنه این دعوی بیموده نه درخورد من است

حالا «حضرت ایشان» که باشند، امر دیگری است دور از رهگذر اصلی بحث ما. حضرت ایشان همان کسی است که این سخنان را بر زبان حبیب جاری کرده است. «من» او اینجا می‌است برتر و توانا و داناتر از «من شخصی» حبیب و امثال حبیب، من والاتر دیگریست سوای من خصوصی آن آدمی موصوف، آدمی ظلوم و جهول و ناتوان و بیچاره و درمانده و اسیر و محدود و محکوم.

بطور کلی میتوان گفت این از اوصاف و علائم بزرگی و بزرگواران است که غالباً - (نمی‌گویم همیشه چون آن آدمی موصوف همیشه در یک حال و هوانیست) - از «من دیگر» برتر، والاتر، من‌عمومی، نوعی، بشری، فوق‌بشری، سخن می‌گویند، نه از «من شخصی و خصوصی» خود، انگار سخنگو و زبان «او» یا «ایشان» اند و این درس‌رشت و جبلت آنان است نه به تقلید و درتصنع و ساختگری. یکی از معیار و مقیاسها در شناختن و سنجیدن حدود و مراحل قدر و منزلت شعرا و سخنوران در عالم روح شعر و هنر همین است.

از جمله دلائل عزیز و ارجمند بودن پروین اعتصامی - مثلاً - همین است که این آزاده زن بزرگوار با آنهمه شعر و سخن که دارد (حالا درچه شیوه‌ای است و سخنانش تا چه حد شعر است، تا کجا زاده طبع و قریحه خود اوست و کجاها اقتباس و پیروی در کار است، با سنن پیشینیان چه کرده است و ملاحظات اریق قبیل، همه‌اموریست بیرون از بحث‌ها) در

دیوانی با پنجمین بیت فقط يك یادوجاست که از خودش حرف زده و «من شخصی و خصوصی» او از پس پشت شعرش خود مینماید و جلوه میکند. تازه در آن يك دوجا هم امری روحی و بشری و از جمله عمومیات عواطف آدمی در میان بوده، عواطف مشترك همگان، مثلاً مرثیه‌ای برای پدرش گفته، یا لوحی برای مزارش یا در تقدیمنامه‌ای منظوم و دایع روح و مواجید قریحه خود را بدست زمانه سپرده است. طبعاً در اینطور موارد جنبه همگانی و انسانی امر در حد خود محفوظ است یعنی شعر حکایت از احوالی دارد که آنقدرها هم شخصی و خصوصی نیست.

به يك حساب درست در نقطه مقابل این مسأله یعنی «من و منیت» در شعر و ادب. مسأله مخاطب و با اصطلاح طرف خطاب و کس یا کسانی که روی سخن با ایشان است، نیز مطرح است یعنی میتوان دید و شناخت آن کس یا کسانی که دلها و ضمیر متأملشان اماج شعر شاعری است چه کس یا کسانی. آنجا اگر بسود گفت موضوع شناختن خطیب در میان بود و اینجا طرف گفت و گو و خطاب در میان است. هر چه دایره شمول خطاب و سخن وسیعتر و امر خطاب عزیزتر و ارجمندتر باشد البته نفس سخن نیز والاتر و شریفتر است. آیا شعری فقط برای شخصی خاص است؟ - مثلاً اخوانیه‌ای از انوری که در آن روی سخنش با قاضی حمیدالدین است - و در موضوعی خصوصی‌تر؟ - مثلاً از قاضی بنچه‌ای کاغد یا خرواری جو برای مرکب خود خواسته است - و یا شعری است که در آن خطاب به شهری دارد؟ یا خطاب به امیر دیار و سردار سپاهی و فی‌المثل برای مردم شهر و دیار خود استمداد میکند مثل قصیده فریادنامه اهل خراسان در فتنه غز:

به سمرقند اگر بگذری ای بباد سحر

نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

بهر حال، مقصود آنکه مسأله مخاطبان نیز درخور توجه است. این نیز از نشانه‌ها و دلایلی است که بیننده متأمل را در سنجش و داوری و شناخت اهل سخن، نکته‌ها می‌آموزد که خطاب به انسان و انسانیت است یا که و کجا؟ ابری است کوچک که بر محله‌ای یا شهری می‌بارد یا ابری است چون هفت اقیانوس برخاسته که بر کران تا کران، بر بیکرانه افق‌ها دامن گسترده است و بر هفت اقلیم می‌بارد؟ آفاق شمول سخن تا کجا و کجاهاست؟ میتوان دید و شناخت و ارج و عزت سخن و

منزلت سخنور از اینها معلوم میشود.

اینها چنانکه گفتیم جزء خصلت و سرشت بزرگان است، طبیعی و جیلی ایشان است، نه در عمد و تصنع ایشان و البته کلام طبیعی و شعری که واقعاً زاده شور و تفعنی و سرایش باشد، از وجناتش پیداست و بخوبی و آشکارا از کلام مصنوع و ساختگی متمایز است. البته این نکته‌ها که بهرکدام اشارتی کردیم و گذشتیم - و خردمندان را، گفته‌اند، اشارتی بسنده است - بهیچوجه دستور عمل و الگوی کلی و همیشگی نمیتواند باشد. چنین قصدی نداشته‌ایم و اصلاً میدانیم که در هالم شعر و هنر بهیچوجه من‌الوجه هیچ اصلی نمیتواند و نباید دستور جزم و هرگز کار باشد. شعر و هنر واقعی واصل، شکل و دستورجزم، بقول فرنگان «فرم و فرمول دگم» برنمی‌تابد. عالم خلق شعری و زایش و سرایش هنری هالمی است برای هرکس خاص و مجزا که باید بگام خود بپیماید و بگام خود بچشد، هرلحظه و هر دم جوشش و رویشی دیگر در کار است کاملاً متفاوت با لحظات و احوال گذشته.

در این تن هر دم آید جان دیگر

وزین در هر دم آید خوان دیگر

در این محفل که نزهتگاه جان است

رسد هر ساعتی مهمان دیگر

پس اینها که میگوئیم نه بعنوان دستور کار و راه و رسم ازلی و ابدی است. هرگز چنین نیست. منتها وقتی در کار گذشتگان، آثار بزرگان و اعزّه هالم شعر و ادب تأمل و دقت میکنیم به نکات و دقائقی برمیخوریم، بابعضی خصال و خصوصیات درخشان آشنا میشویم که جالب و درخور توجه است و می‌بینیم وجوه اصلی و روح کلی آن خصوصیات و خصلتها را، هرجائی بشکلی درهمه بزرگان سراغ میتوان گرفت والا کسی نگفته است و نمیتواند بگوید که نباید کسی مثلاً از «من شخصی و خصوصی» خود دم بزند، یافی‌المثل اخوانیه نگوید و فلان دوست را به بزم عشرت خود نخواند. مطلب اینست که ببینیم و دریابیم که چه فرق است بین این «من» حافظ که میگوید:

من از حان بسده سلطان او یسم

اگر چه یادش از چاکر نباشد

و این «من» همو که میگوید:
درپس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

یا این که:

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد

و این که:

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
حرایم میکند مردم فریب چشم جادویت
ببینیم و دریابیم چه فرق است بین «من و منم» فلان شعر و فلان
شاعر و آندیگر و دیگری. «من شخصی» شاعر و نویسنده با «من
اجتماعی» او و در مرحله‌عالیتر با «من عالی‌بشری» یاب‌تعبیری «نوعی»
چه تفاوتی دارد و اصولاً يك افریننده آثار هنری، يك شاعر تا کجا حق
دارد از «من شخصی» خودش برای مردم و خوانندگان آثارش حرف
بزند و در چه مراحل طی است که «من» يك شاعر و نویسنده حلوه‌گاه و
نمودار احوال همگان و دیگران م‌بگردد و میتواند از حدود مستترك
عواطف و احساسات بشری دم برند چه در جهت نفي و تفرین و نفرت
و خشم و یأس و چه در جهت اتبات و شور و شغف و امیدواری.

پس دانستی، خانم، و نيك بدان که فرقی فارق و اصولی است
بین «من» هائی که درپس یست شعرهاست، زین حسن تا آن حسن صد
گزر رسن، و بدان که «من شخصی و خصوصی» اگر چه «من» است اما مثقالی
هزاران هزار حرور تفاوت بها دارد با «من عمومی و اجتماعی» و
نیز با «من عالی بشری» تا چه رسد به «من فوق بشری» یعنی «من
برتران، امر مردان. ابر رندان افاقی» و راستی راستی که درین حیص
و بیص و گیر و دار رمانه ناکس و ستمگر بی‌فریاد به من و تو چه مربوط
است زر رها و زوزه‌های فرومایه فرومایگان که حز به شکم وزیر شکم
خود نمی‌اندینند؟ از سریننی خود وجبی آنسوتر را نمی‌بینند،
بمن و تو چه مربوط است این زق زق و قهقهه و هقهقه‌ها؟ این گزارش
احوالهای شخصی که بنام و در کسوت شعر در بازار است؟

و هم بدان جانم که در حال و هوای بعضی تغنیات و تموجات و

خرامش‌ها آدم اگر آدم باشد، سرشت و طبیعت او چنان می‌راند و می‌رساندش که «من شخصی» او خروج و ارتقا یابد، برتر و برتر و بالاتر، چندانکه برمرز مشترك احوال و دریافته‌ها و عواطف آدمیان دست یابد و پیوسته در آن حدود و حوالی بخرامد، حتی دم از «أنا الحق» زند. می‌بینی که دیگر کم کم بعوالم صوفیان نزدیک شده‌ایم. این مساله جوانب بسیار دارد، قصد تفصیل نداریم، اما این را نمیشود ندیده و نشنیده گذاشت که الحق صوفی و شان و متصوفان و صوفیان در این معنی کلمات بلند و شنیدنی بسیار دارند، و چه بسیار.

ما اینک بر آن نیستیم که همه جلوه‌ها و جوانب این معنی را چنانکه در آثار صوفی و شان و متصوفان و صوفیان توان دید، بررسی کنیم، چون بکار ما نمیخورد، اما چند کلمه‌ای از ایشان بد نیست نقل کنیم اینک «من» و «نفس» چیست، اصرار صوفیان در نفی منیت چراست، (کشتن نفس) أنا الحق فرعونی با أنا الحق منصورى (حسین منصور) چه فرق دارد، چرا یکی مردود و مطعون است و دیگری بعقیده ایشان ممدوح و آخرین حد عروج انسانیت و ازین قبیل امور.

و بد نیست بدانیم مفهوم «من» نزد بعضی فیلسوفان مثل ابن سینا - (که بعضی صوفیان طراز اول مثل عین‌القضاة همدانی هم آنرا پذیرفته‌اند) - عیناً همان مفهوم «انسان» و حقیقت انسانیت است. از قول ابن سینا از رساله «اضحوی» او در مقدمه «تمهیدات» عین‌القضاة چنین نقل شده است: «بطور تحقیق انسان یا آن چیزیکه معنای انسان به آن قائم است و بر مفهوم من دلالت میکند حقیقتی مسلم است پس من خود حقیقت انسان است یعنی آن چیزی است که انسان ازو شناخته می‌شود و ما آنرا ضرورة نفس می‌گوئیم...»

همین من و نفس است که پیران صوفی و مرشدان مسند نشین، مریدان و پیروان خود را در مراحل نخستین سلوك امر به نفی و طرد و کشتن آن میکنند که اگر این کشتن صورت نگیرد و اندکی هم از منیت در مرید باقی بماند کار او تمام نشود و بمراتب بالا ارتقا نیابد، نه تنها مریدان که پیران و مرادان نیز مشمول این حکمند.

و حتی اگر گاه بعضی شیوخ صوفیان در غلیان وجد و ذوق و بسط حال، تصور کمالی در خود کنند و از من و منم دم‌زنند، پوشیدگان قباب عزت و اعزة مستوران حواشی، چنان کلمه تنبیهی بگوش ایشان

می‌رسانند، که گوئی ابدال و اولیاء در کسوت متفرقه آمده‌اند تا شیخ معجب را از اوج آن اعجاب و بسط فرود آورند و با قبضی موقت گوشمال دهند. چنانکه در قصص شیخ شهاب‌الدین ابوحفص سهروردی آورده‌اند که روزی در بغداد مجلس تحقیق و وعظ می‌گفت در اثنای وعظ او را ذوق بسطی دست داد و بیتی معجزانه خواندن گرفت که درین نزدیکان بمعنی دور و بینندگان بباطن کور، صاحب دردی نمی‌بینم تا از نجد و از یاران نجد باز گویم و درو دیوار بوجد آرم، درین حدیث بود که ناگاه جوانی از حواشی برخاست و خطاب به شیخ آواز برآورد و چنان کلمه تنبیهی بگوش او رساند که شیخ درحال صیحه‌ای زد و از منبر فرود آمد، آنکه گوئی سلونی گوی بود اقیلونی گویان سر خود گرفت و رفت.

و حکایت منقول در مثنوی مولانا جلال سخت مشهور است و نقلش بالتمام ضرورت ندارد اشاره‌ای بس یعنی «قصه آنکس که در یاری بکوفت، گفت کیستی؟ گفت منم، گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد.»
گفت من، گفتش برو، هنگام نیست

بر چنین خوانی مقام خام نیست
چون منی تو هنوز از تو نرفت

سوختن باید ترا در نار تفت
یا: چون توئی تو....، باری آن یار برفت و سالی در سفر و سیاحت آفاق و انفس بود و منی از سربنهاد و بازگشت و دیگر بار در بکوفت:

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی، ای من درآ
نیست گنجائی دومن در يك سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی

هم منی برخیزد آنجا هم توئی
همین دقیقه و پرهیز را دارد خاقانی شروان آنجا که گوید:
صورت من همه او شد صفت من همه او

لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم

نزنم هیچ دری تا که نگویند: آن کیست؟

چون بگویند، مرا باید گفتن که منم
و نیز قصه شیخ نجم کبری مشهور است که در خدمت چند شیخ
او را عجب و اعجابی دست داد و پیران آواره ازینسو بدانسو، نزد
شیوخ بسیار فرستادش تا آن عجب و منیت ازو زایل شود و این مرتبت
در چند مرحله او را حاصل گشت.

و نیز قصه آن مرید توانگرزاده شیخ ابوسعید مشهور است که
منیت داشت و پندارهای باطل از تصور نفس و وجود خویش، شیخ او
را گفت که طبق حلوا بر سر گذارد و ازین سر بازار بدان سر پرود و
برگردد تا نفس و منیت او کشته شود.

و مستی را خردمندان از آنجهت خوش میدارند که من و منیت
را زایل می‌کند.

مستی خوش است زانکه من ازمن جدا کند

ورنه خرد به بیخردی کسی دهد رضا
و بیرون ازین نیست که اگر می‌چنین هنری نداشته باشد،
تلخابه‌ای زهرآلود بیش نیست. باید همین باشد و آنگاه که می‌چنین
بود و چنین توانائی و هنرنمائی کرد، آنانکه در اوقات عادی غرقه در
من و منیت خویش هستند، آنگاه که می‌ایشان را از خودی خود پیاده
میکنند، حیرت‌زده پرسشها دارند وهای و هوها که.

این چه می‌بود ازچه‌ساغر ریخت ساقی درگلویم

کز سر مستی گذشت از هردو عالم های و هویم
و ساقی آتش پرست آتش دست که هوشیار بزم مستان است،
حیران میماند که چنین مستانه سخنها می‌شنود و میگوید مریزاد دست
من و خوشا مستی:

نقش من از من ستردی عقل و هوشم پاک بردی

باز می‌گوئی چه خوردی؟ آنچه کردی در سبویم
کار به اینجاها که میرسد، دیگر من و تو از هم نمی‌شناسند، و
یحتمل می‌پندارند که من ایشان از میان شده است و تنها تو، یعنی او
را میدانند و میشناسند و یگذاشته احوال مینگرند و گزارش میدهند که
چنین و چنان بود و ما نمیدانستیم.

بامن بودی منت نمیدانستم
 یا من بودی منت نمیدانستم
 چون «من» شدم از میان «تو» را دانستم
 تا من بودی منت نمیدانستم
 و آنگاه می‌پسندارند که دیگر یا «او» یا اگر او مخاطب ایشان باشد
 با «تو» یگانه شده‌اند، یکتا شده‌اند، اینجاست که بجای آنکه «من» تکیه
 کلام و ضربه سنگین، فرودگاه و فرجام سخن باشد «تو» جانشین او، آن
 من شده، و تازه حیرت و پرسشی در کار است و غم
 ای گشته وجود «من» همه یکتا «تو»
 آن غمکده پس «منم» ندانم یا «تو»
 غم حلقه دل گرفت، دل گفت درآی
 بیگانگی نیست تو مائی. ما تو
 تا آنجا که دیگر می و توئی و مائی و همه هرچه هست افسانه
 نماید و جز یگانه و یگانگی طی کرده شود:
 طی کن افسانه منی و توئی
 ای یگانه مگو دگر زدوئی
 نظیر آنچه نزد این‌سینا دیدیم، نزد شیخ شبستر می‌بینیم، پرسشی
 است و پاسخی، صوفی‌وشی پرسیده است و متصوفی پاسخ گفته، اما
 سخن صوفی و عارف را نزد مولانا جلال دیدیم و باز خواهیم دید و نیز
 نزد عطار اینک آن صوفی‌وش، امیرحسینی هروی می‌پرسد:
 که باشم «من» مرا از خود خبر کن؟
 چه باشد معنی: «در خود سفر کن»؟
 و شیخ شبستر جواب می‌گوید:
 تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
 بسوی روح می باشد اشارت
 یکی ره برتر از کون و مکان شو
 جهان بگذار و خود در خود جهان شو
 نماند در میانه رهرو و راه
 چو های و هو شود ملحق به الله
 بود هستی بهشت. امکان چو دوزخ
 من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
 نماند نیز حکم مذهب و کیش
 همه حکم شریعت از من توست
 که آن بر بستۀ جان و تن توست
 من و تو چون نماند در رمانه
 چه کعبه چه کنش، چه دیر خانه
 تو را غیر از تو چیزی نیست در پیش
 ولیکن از وجود خود بیندیش
 اما این حکم و حال در صورتی جاری و حاکم است که بتوان
 ازین حدود نازل و فرو دین، پائینی و پائینتر درگذشت و برگذشت،
 بتوان دید و شناخت و گرنه:
 چون نیننی روی حق تاچند وی گوئی واو
 چون نباشد غیر او تاچند من گوئی و ما؟
 ونیز، ونیز، ای من، ای خودبین، ای تو، بشنو و بیندیش:
 تاکی من و جمال من و ملک و مال من
 چندین هزار من شدی، ای قطره منی
 و همین من و منم گوئی بود که ابلیس را از آن مرتبۀ بلند فرود
 آورد، او جس را به حسیض تزل داد و قربش را بعد کرد، آنهم چگونه
 بعد و حسیضی، که در سنت و قصص سامی و اسلامی نظیر ندارد. هرگز
 هیچ من و منم گوئی باین سنگینی و این سهیمگینی - طرد و لعن و تبعید
 ابدی - شاید برای هیچکس تمام نشود. و ابلیس خود چه سهل و ساده
 ازین دردناک افسانه سخن میگوید. بقول عطار:
 حقتعالی گفت باموسی به راز
 کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
 چون بدید ابلیس را موسی به راه
 گشت از ابلیس موسی رمزخواه
 گفت: دایم یاد دار این يك سخن
 «من» مگو تا تو نگردی همچو من
 پس از ابلیس هم چه بسیار هیچکسان تا امروز پیوسته از من و
 منیت دم زده اند بی آنکه بدانند هرمنی، اگر نیک ببینی من نیست، چه
 بسیار من ها که مثقال و خردل و کمتر ازینهم نیستند، هیچد و چیزی کم.

گفتیم که فرق است، فرقی فارق، بین «انانیت» فرعون و «انانیت» حسین منصور، باید به قله خیامی رسید و خیامی سخن گفت، وقتی حسین منصور شدی میتوانی نه تنها «من» بگویی بلکه حق داری کوس أنا الحق بزنی، نه یک نوبت که پنج و پنجاه نوبت در هر نفس؛
روا باشد أنا الحق از درختی

چرا نبود روا از نیکیبختی؟
بشرط آنکه بقول قائلش «محض رحمت» باشی نه «عین لعنت» که فرق است از آنکه یار دربر دارد، تا آنکه دو چشم حلقه برادر دارد، پیری از پیران مولانا جلال، برهان محقق گفته است: «فرعون انار یکم گفت لعنة الله شد، منصور أنا الحق گفت رحمة الله شد» و خود مولانا راست در همین معنی:

گفت فرعونی أنا الحق گشت پست
گفت منصوری أنا الحق و برست
آن «أنا» را لعنة الله در عقب
وین «أنا» را رحمة الله، ای عجب
آن «منم» بی وقت گفتن لعنت است
وین «منم» در وقت گفتن رحمت است
آن «أنا» منصور رحمت شد یقین
وین «أنا» فرعون لعنت شد بین

این لعنت و نفرین ها همه متوجه به منم زدن و «خودی» خود را دیدن است که در این زمینه نیز کلمات بزرگان عالم معنی بسیار است، یعنی در نفی و طرد «خود» و «خویشتن» و «خودی». چندانکه این آماج - یعنی خود و خودی - در عرصه شمسواران معانی بلند و خسروان اقالیم روح و رستگاری و نجات تیرباران شده است، شاید در دل خورشید چندان نورباران نباشد.

چیست تقوی رستن از قید خودی
محو گشتن در جمال سرمدی

و نیز، و نیز:

چشم حق بینی ز خود بینان مدار
هر که را بیخود ببینی با خداست
نخستین گام رفتن و رسیدن را همین رستن از خودی خود میدانند

شاید این بزرگترین پیغامی است که همهٔ رسیدگان پس از وصول برای شائقان راه دارند، باهمین ابهام و پوشیدگی، چون گویا نشانی ازین روشنتر و سراسرتر سراغ ندارند:

گرره بخدا جوئی در گام نخست

نقش خودی از صفحه جان بآیدشست

گم گشته ز تو گوهر مقصود، تو خود

تاگم نشوی گم شده نتوانی جست

مناجاتی اینچنین ساده و درعین حال غریب، مگر فقط از رهروان همان طریق بشنویم، ما بسکه نظائر این کلمات را شنیده‌ایم غرابت آن‌ها از نظرمان محو و منسی شده است که یارب:

اول از «خویش» بیخبر ساز مرا

وانگاه ز خویشش خبردارم کن

هرکس بزبانی و باعبارتی. اما همه يك معنی را میگویند، يك نکته بیش نیست گله‌ها رنگارنگ و گوناگون است. اما انگار عطر و شمیم همه یکی است.

از خودی بگسل و به او پیوند

رو وصال خدا تمنا کن

پس از فرو نشستن این غبار است که آنچه دیدنی است پدیدار میشود، وقتی این پرده یکسو شد، چهرهٔ نهفتهٔ مقصود هویدا میگردد و وحدت محض متجلی:

تا توئی در میانه خالی نیست

چهرهٔ وحدت از غبار شکی

گر حجاب «خودی» بر اندازی

عشق و معشوق و عاشق است یکی

همه آن خطابها که به ساقی دارند، آنهمه تضرع و التجا، آنهمه آرزومندی و نیاز، فقط برای دست یافتن به این بلندی است. دنیائی پراز سرودها و ساقینامه‌ها میشود، با هزار زبان و هزار تمنا و طلب، برای حصول همین يك مقصود، آیا اینان گروه دیوانگانند که اینچنین استغاثه‌ها دارند؟

بیا ساقیا تاکی این بخردی

بنه بر کفم داروی بیخودی

آیا شگفت نیست این آرزو و طلب؟ همه ظاهرها و باطن‌های عرف و شرع و بود و نبود را ندیده میانگارند، هیچ می‌انگارند و بی‌هیچ بیم و پروا خود را آماج تیرباران طعن و لعن می‌کنند، برای طرد «خود» و «خودی» و دست‌یافتن به «بیخودی» اما چرا؟ جواب را باید از خود ایشان شنید:

بنده ساقی آن جام عنبر سرشت
که دارد شرف بر ریح بقی بهشت
خلاصم کند آن می سرمدی
ز رنگ خودی بخشدم بیخودی
سگ درگه بت پرستان مست

بفتوای پاکان به از خود پرست
بلی، مطلب اینست و فتوی این. و برای پرهیز از همین تنزل و تدنی و سقوط هولناک است که چنان راه و رفتارهای شگفت، چنان التماسها از یقینان دیده می‌شود. بیموده سخن باین درازی نمیتواند باشد. حتی دیوانگان نیز نمیتوانند يك ورد مجهول و دعای نامفهوم و مه‌آلود را اینهمه تکرار کنند.

ساقیا باده صبح بنده
عاشقان را غذای روح بنده
باده عشق ده به ما مستان

می بنده «ما»ی ما ز ما بستان
در حقیقت وقتی عظمت کائنات حسی و عقلی، آسمانها، کهکشانها، اختران، جهانهای عظیم دور و نزدیک، فراختای بی‌در و پیکر سپهر، حتی همین حدود و حوالی محدود که آدمی تاکنون شناخته است، این کیهان اعظم حیرت‌انگیز که برای بیان گوشه‌ای از بزرگی و پهناوری و شگفتی آن کلمه مناسب و باندازه و وافی درهمه قوامیس حقیقی و مجازی و فرضی و خیالی آدمیان سراغ نتوان گرفت. وقتی کیفیت و کمیت وجود و قوانین و نظامهای شگفت‌آور کائنات از خرد و بزرگ و دور و نزدیک و زمینی و آسمانی، یکی دوساعت عرصه تأمل و دقت و فور اندیشه و خیال و تصور «آدم» قرار میگیرد، کمی در عظمت و شگفتی نظامهای حیران‌کننده بیرون از وجود خودش دقیق و باریک میشود، تعمق و تفکر میکند، واقعاً با شرمندگی تمام به حقارت و ناچیزی

وناتوانی وجود حقیر و «شخصیت» کوچک و بیمایه «خود» و «خودی» خود پی میبرد و کسیکه گهگاه چنین تأمل و تعمقی نداشته باشد باید برای نوع و جنس خود در فکر اسم دیگری باشد هیراز آدمیزاد. آنوقت بایک چنین وضع و حال و چگونگی محل وجود و زندگی آدمی (که هر لحظه آن سرنوشت محتوم، آن مرگ اقرب من حبل الوريد ممکن است او را به خوارترین و حقیرترین وضع درینجه قوی و بیرحم و بزرگش بهم بمالد و خرد و خاک و نابود کند و خاکش بباد دهد) یک چنین موجود زبون و ناتوان و بیچاره، وقتی دم از وجود و شخصیت خویش، یا بقول اقبال **لاهوری** دم از «خودی» میزند حقیقه مضحك و شرم آور است و از جهتی درخور ترحم و تأسف. بگذریم ازینکه اقبال لاهوری اساس «فلسفه» اش بر همین «خودی» است و مقاصد دیگری دارد اما بهر حال من هر وقت دهوی «خود» و «خودی» از آدمیزادی می شنوم، بی اختیار بیاد این بیت های شیخ شبستر در گلشن رازی افتم که میگوید، و چه درست و باطنزی بی رحم: جهان در جنب این نه سقف مینا

چو خشخاشی بود بر روی دریا

نگه کن تا تو زین خشخاش چندی

سزد گر برسبیل «خود» بخندی

در اصل البته اینطور است که «سزد گر بر بروت خود بخندی» که امروز بجای بروت سبیل مصطلح مردم ست و بهر حال خواه بروت و خواه سبیل الحق خنده دارد که آدمی باد به بروت بیندازد و دم از خود و «خودی» بزند. در مقابل این حرف گفته اند و میگویند: بلی، همین آدمیزاد است که چنین و چنان است، از کجا شروع کرده است و بکجا رسیده است، اکتشافات، اختراعات و چه و چها که شنیده ایم اما هیچیک ازین حرفها منافای آنچه ما گفته ایم نیست.

باری بگذریم چند کلمه ای که میخواستیم درباره «من و منیت» در پس پشت شعر و ادب بنویسم کمی مفصل تر از آن شد که می پنداشتم، خاصه که خواستیم به جوانب مختلف این معنی بپردازیم و مطلب را از جهات گوناگون بررسی کنیم و ببینیم تفاوت من و ماهائی که در شعرها می آید چیست، ارزش هر کدام تا چه حد است، من شخصی و خصوصی کدام است و من عمومی و همگانی، بشری، نوعی و فوق بشری کدام. از همه آنچه از آثار صوفی و شان و متصوفان و صوفیان نقل کردیم،

چه آنجا که در نفی من و ما میگفتند و چه آنجا که در مورد خود و خودی، من میخوام این نتیجه اجتماعی و انتقادی و یحتمل انسانی را بگیرم که توجه و تکیه و تأکید ایشان در این خصوص (اگر چه قصد هارفانه در هالم الهیات دارند) بنحو درخشانی این نکته را بر میکشد و پیش چشم می‌گمارد که در عالم شعر و هنر دست یافتن بمراتب بلند و احراز ارزشهای هالی جز ازین رهگذر ممکن نیست، آنکه هم و غمش تنها مصروف به منیت و خویشتن خودش است کجا میتواند از حدود پست و نازل بگذرد؟ فلك مملکت کی دهد رایگانی؟ باید همه عمر و هستی و تمامت وجود خود را مایه گذاشت آنهم در راههای روشن و بزرگ مقاصد بشری و متعالی، و از برای انسان و انسانیت، ازین رهگذر است که آدم آدم میشود. کار باید کارستان باشد تا مرد را مردستان کند، معادله ازینطرف هم درست است یعنی مرد مردستان است که کار کارستان میکند. مدام زر زر کردن و زوزه کشیدن برای مقاصد پست شخصی، قصیده و غزل باقی کردن برای امور خصوصی حقیر هیچوقت کسی را فردوسی و خیام و عطار و مولانا جلال و سیف فرهانی و سعدی و امثال ایشان نمیکند، بقول خاقانی:

چند از من و من سخن سرودن؟

خود قبله راه خویش بودن؟

همه بزرگانی که در همه اقطار عالم میشناسیم چنین بوده‌اند بی هیچ استثناء، شمعی همه عمرش تمام و سراپا سوخته است تا گوشه شیبی را روشن داشته است.

اینها مطالبی نیست که فقط خاص این زاویه عالم باشد یا چندان تازگی داشته باشد. این مگر «پاسکال» نیست که گفته است: «من، نفرت انگیز است» یا مگر «اسکار وایلد» نیست که به «ژید» توصیه میکند که «همه چیز می‌توانی بنویسی بشرطی که با من و برای من شروع نکنی» یا مگر این «پل والری» نیست که میگوید: «خوب نیست که آدم همیشه خودش و برای خودش باشد یا با خودش.»

چرا در زبان فارسی با آنکه قسم غزل به نسبت پیش از همه اقسام گفته شده است و گفته میشود، با اینهمه غزلی که حقیقه غزل باشد نه هر قولک بچه‌پسند چنگی بدل همگان بزند، لحظه‌ای جمیل از هستی در آن متجلی باشد، زبان همه ضمیرها و همه دلها باشد بسیار نادر

است؟ برای اینکه اغلب غزلگویان ما در اغلب موارد نتوانسته‌اند و نمیتوانند بر آن مرز مشترك عواطف بشری دست‌یابند، بآن مرحله بلند عروج کنند، این‌ست که کارشان اغلب و اغلب شخصی و بی‌رمق است، جان و جمال واقعی ندارد، همه‌جا در اینگونه غزلها يك «من» كاملاً محدود شخصی بی‌ارتباط روحی و معنوی بادیگران مطرح است، غالباً يك گزارش احوال كاملاً خصوصی است: من هاشقم، من غمگینم، عشق و غم پدرم را درآورده، پرم را آتش زده، یار بیوفائی کرده، از هجرش رنج میبرم و از یحرفها. آنهم باتعبیرات و تشبیهات واستعاراتی مکرر و مبتذل محدود به سنتهای هزارساله که در اینخصوص باید جداگانه حرف زد، مطلب دیگری است.

در غزلگویان ما بسیار کمند کسانی که توانسته‌اند من خود را به من دیگران نزدیک و مربوط کنند، یا آنچنان باوج زیبایی و درخشندگی و جمال بکمال دست یابند یا آنچنان لطف بیان و حسن اسلوب و تازگی طریقی که بتوانند من خصوصی خود را برای همه لذت‌بخش و دلنشین و گیرا کنند. در آثار حضرات موصوف ما غالباً باید ناظر و سامع احوال و اقوالی باشیم که باحال و روز ما هیچ ربطی ندارد آنهم بوضعی مکرر و بابیانی هزار بار گفته شده که آدم می‌بیند هیچکدام از مصالح و موجبات کار از خود گوینده نیست و مطلقاً تازگی ندارد. فی‌الواقع بمن و شما چه مربوط است که فلانکس بامعشوقه‌اش فلان کارها کرده، بدقولیها دیده و چه وچها؟ در صورتی من ازین احوال و اقوال لذت میبرم که من نیز گوشه‌ای از آن غزل را آینه لحظه‌ای از لحظات خود ببینم، یا شیوه‌ای رمزی کنایه‌ای در کار باشد و قوت و قدرت و ابتکاری که منم به‌پندارم بآلمحه‌ای از «من» شاعر همداستانی دارم این زبان دل و جان من است که در دهان اوست، یا نفس من که در سینه او. اما غالب آنست که ما کمتر با غزلگویان متوسط و ضعیف (یعنی ۹۹۷ در هزار از غزلگویان فارسی) احساس هماهنگی و همدردی میکنیم. دیروزیها را حرمت نگه میداریم و امروزیها را شرم حضور مانع از ابراز حقیقت است مخصوصاً که مرگ و پیری و دوری و غیبت آدمیان را عزیز میکند، حرمت دیروزیها و امروزیها بیشتر ازین رهگذر است. اما بزرگان عالم معنی و هنر چنین حائلی ندارند زیرا «من» در پس پشت شعرشان بشری و عمومی است چنانکه در شعر خیام هست و گاهی

هم حافظ و بعضی دیگر. بی شک از همین رهگذر است که سخن خیام - با آنکه بسیار کم است - جهانی را مسخر میکند. در حدی کمتر حافظ نیز، اما سخن آتش یا عاشق اصفهانی مثلاً یا فلان و بهمان همچنان در نسخ خطی، احیاناً مذهب و آراسته و پرنقش و نگار و خوشخط، محدود میماند یا دویست سال يك چاپ هزار نسخه اش صد سال در دکه های کتابفروشی باد میکند، چرا؟ بهمان عللی که گفتیم و گذشت. باری من گاهی چنین اندیشیده ام، و اینك فصل من و ما را با این رباعی «فکری گیلانی» که در ریاض العارفین ازو نقل شده پایان میبرم:

تا از غم هرچه هست بیغم نشوی

تا خاک ره مردم عالم نشوی

تا قطع نظر از خودی خود نکنی

این نکته یقین بدان که آدم نشوی

* گاهی اندیشیده ام و اینجا میگویم: بین عزیزم، من در واقع درست نمیدانم چرا اهل مصاحبه و این حرفها نیستم از آن کج و کوچ نشستنها، عکس گرفتنها و حرف و سخنها، و چه و چها انگار اصلاً خوشم نیاید. بخواهندگان و سائلان در این خصوص چه بسیار بدقولیها کرده ام، واقعاً خنده میگیرد از آن حرکات ناگزیر و متداول. یعنی چه؟ رها کن عزیزم، بمن چه مربوط است آن سؤالهای عجیب و غریب و غالباً مضحك و ازینجا و آنجا، از ری و روم بغداد؟ و بدیگران چه مربوط است که این بنده خدا راجع به فلان بنده خدا چگونه می اندیشد و داوری میکند؟

اما چتوان گرد، یکبار از بارها نتوانستم بیش از چندبار بدقولی کنم، یعنی کتابخانه ای بود که نمیشد ترك رفتن بآنجا گویم و دختر خانمی در آن کتابخانه کار میکرد که برای مجله ای يك طغرا مصاحبه میخواست. پس از چندین و چند كرت امروز و فردا کردن چون دیدم آن خواهنده خوب و مهربان سخت به جد ایستاده است و بعد دیدم سؤالها نیز حتی المقدور از آن قبیلها نیست،

ناچار تن بقضا در دادیم و نشستیم و قضی الامر. وقتی در آن مجله (علی الرسم با بعضی غلطیهای اصولی مطبعی) آن مصاحبه چاپ شد، دیدم گوشه هایی از آن گفت و گو شاید عمومی تر شده باشد از پرسشهای آن دختر خانم برای خوانندگان آن مجله و دیدم برای کسان

دیگری هم که احیاناً خواننده آن مجله نبوده‌اند یا نیستند و احتمالاً نظائس چنان سؤالات را از نظائس چنین جوابگویان دارند، میتوان قسمتهائی را با بعضی تصرفات نقل کرد، گیرم تعمیمی باشد یا تخصیصی با غلطگیری و تصحیح آن نصاحبه و البته گاه خیلی خیلی مفصلتر، چون ممکن است برای این قیل کارها و حرفها دیگر بعد از این حوصله نداشته باشم، و نیز چون اگر قرار است حرفهائی زده شود، که زده شده است، برای چنین جائی که مؤخره و دنباله دفتر دیوان این بنده حد است، مناسبتر و واجبتر است (مثلکی داریم در خصوص شمع و مسجد و خانه) ازینرو گفت و گوهائی آن مجلس را با تفصیل و شاخ و برگ بیشتر باینجا نقل میکنم. بگذار یکبار هم ما ازین نایرهیزیه‌ها و ادا بازیها کرده باشیم. همان کج و کرج نشست، سبزه صاف کردن، باد بگلو انداختن و حرفهائی مکش برگ‌های قلنسه سلنبدردن، مثل میگوید: آدم از یکبار خواب دیدن پیغمبر نمیشود. باری خانم یوران صارمی سلمه‌الله سؤالات خود را یکی یکی مینوشت میگذاشت پینم و دن در آن سکوت ساکت کتابخانه برای هر سؤالی جوابی که در آن لحظه بنظرم میرسید، مینوشتم، ایشان میرفتند احیاناً کتابی میگرفتند یا میدادند و گاه باز می‌گشتند، مثل ممتحن‌ها در سر جلسه امتحان، ورقه نوشته‌ای از من می‌ستانند و باز سؤال دیگری همینطور تا آخر امتحان. البته با آن فراست و کیاست کامله که شما دارید متوجهید «س» یعنی ایشان و «ج» یعنی این بنده خدا خوب، حالا با اجازه خودمان می‌رویم سرسطر. «س - در آغاز بگوئید بنظر شما شعر چیست؟»

«ج گاهی اندیشیده‌ام که من این رأی و نظر را می‌پسندم که بگویم: شعر محصول بیتابی آدم است در لحظاتی که شعور نبوت بر او پرتو انداخته. حاصل بیتابی در لحظاتی که آدم درهاله‌ای از شعور نبوت قرار گرفته. بسیاری هستند که در مسیر این تاهش بیرون از اختیار قرار میگیرند (حتی گاهی در اغلب نزدیک بتمام لحظات عمر آن پرتو بر تمام پیکره وجود ایشان میتابد، مثل نور صحنه که همراه بازیگر یا رقص روی صحنه، با او و بر حرکات او حرکت میکند) اما ایشان آن «بیتابی» را ندارند بسا که سکوت و تأمل شعر کاملاً خصوصی این قبیل شاعران است، شاید هم نمیخواهند بیتابی خودشان را بروز دهند و ظاهر کنند، یا شاید اصلاً دیگران را شایسته دریافت نمیدانند، خاموشی را

خوشتتر میدارند، گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است. و بعضی
 بعکس ایشان بیتابیشان بصورت شعر بروز میکند «نشد» میکند و ایشان
 آن بیتابی را باعلائم و نشانه‌هایی که معهود و موضوع و قراردادی
 است - و کما بیش دیگران هم با آن نشانه‌ها و علائم آشنایند، یعنی زبان
 و رمزها و وسائل بیان و دلالت و سرایت‌دادن تعنی، ثبت میکنند و بروز
 میدهند و دیگران را هم لااقل در امر دریافت گوشه‌هایی از آن لحظات
 زودگذر جادویی و فرار، شرکت میدهند. این يك نوع بده بستان و در
 واقع اعطا و بخشش است. عطائی است بالقاهای خاص. عده‌ای نیز
 هستند - وجه بسیار - که فقط و فقط همان بیتابی را دارند، اما در
 مسیر آن تابش عجیب و افسونی قرار نگرفته‌اند. اینست که شعرشان جان
 و جمال واقعی ندارد، اگر چه ممکن است دارای بسیاری علائم و
 نشانه‌های دیگر شعر باشد. نشانه‌های ظاهری و فنی از قبیل کلمه،
 وزن، قافیه، حرف‌های به اصطلاح شاعرانه، تعبیرات و تشبیهات، صنایع
 و آرایشها و امثال اینها. چه بسیار عمر و زندگیها در این راه، راه این
 اشتباه تلف شده است چون تقریباً اغلب مردم میخواهند، هوس
 بسیار دارند که ازین «فضیلت و هنر» یعنی شاعری، بهره‌مند باشند و
 می‌پندارند هستند چون به‌خیال خود بعضی نشانه‌های کاذب و همان
 بیتابی مذکور را در خود سراغ دارند. ازینجهت بعقیده من تلفات شعر
 و شاعری شاید از تلفات همه حوادث طبیعی و غیرطبیعی در طول تاریخ
 بشریت، بیشتر باشد. از سیل، زلزله، جنگ، بیماری و غیره. این‌آفت
 پرتلفات عجیب مثل يك بیماری ظاهر بصلاح مرموز و ظاهراً بی‌آزار،
 اما در واقع خطرناك و متأسفانه علاج‌ناپذیر، مخصوصاً در کشورهای
 نظیر کشور ما بیشتر است. کشورهای که همیشه خدا گرفتار و بیمار
 و مبتلا بوده‌اند و دوره‌های ستم‌دیدی و عقب‌ماندگی و مغلوبیت،
 انحطاط و بندگی و اسارت بسیار داشته‌اند، در اینچنین کشورها
 تلفات شعر (یعنی اینکه عمرهای اغلب مردم در راه يك پندار و فریب،
 يك خیال بی‌اساس تلف شود و کسانی که بیرون از حدود آن تابش و
 پرتو شعور نبوت هستند و فقط همان بیتابی و وهم را دارند، مثل
 متنبی و متنبیه‌های کذاب که وهم برشان داشته، زندگیشان را در راه
 هیچ و پوچ هدر کنند) تکرار میکنم، در اینچنین کشورها تلفات شعر
 بیشك بیشتر از تلفات همه جنگها و حوادث شوم و بیماری‌های عمومی

بوده است و هست و هنوز نیز این ضایعات بقدرت و قوت خود باقی
 است. و همین وفور و فراوانی تلفات شعر - یعنی بسیاری شعرای
 مادون درجه یا درجه داران از دو وسه پائینتر - دلیل روشن و بارز بر
 انحطاط و عقب ماندگی کسور هاست. هیچ نوع پیشگیری و مداوایی هم
 متأسفانه سودی ندارد چرا اینک کشور رو به آبادی و آزادی و رشد
 برود، آنوقت مردم بدنبال کار و زندگی خود خواهد رفت و ارین
 بیماری و توهم نجات و شما پیدا خواهند کرد و امر شعر به عهده اهلش
 خواهد افتاد، یعنی همان تك و توك دهبانگان و شعرای واقعی و حقیقی.
 چون شاعر بی هیچ شك و شبهه طبعاً و بالفطره باید بسوئی دیوانه باشد
 و زندگی غیر معمول داشته باشد این زندگیمهای احمقانه و عادی که
 غالباً ماها داریم زندگی شعری نیست. هر آدم معقول سربراهی را
 که شاعر نمیکند. اهورا سزدا، خدا، مغ یا هر چه و یا هر که، این حیوان
 زیبا را به هر کس هر کس نمیدهد بقول عماد جان: هر کسی را نرسد
 زندگی طوفانی، اصلاً اگر بسا باشد همه ازین جدون برخوردار باشند،
 کار دنیا لنگت میشود بعکس تصور عامه آسانگران و متوهمان شاعری،
 مطلقاً رابدأ نمیشود که نمیشود، هم زندگی معقول عادی سربراه
 داشت. وزیر و رکبیل و مدیر کل و تاجر و کاسب و فلان و بهمان بود و
 «ضمناً» شاعری و زندگی شعری را هم «یدک» کنید این اصلاً شدنی
 نیست چون شاعر نمیتواند و نباید «کار» دیگری جز شعر و «زندگی»
 دیگری جز زندگی شعری داشته باشد. قضیه باین آسانمیا هم که عامه
 تصور کرده اند - البته بصورتی که شاعر بمعنی عام آن است - نیست،
 باید همه عمر، هستی، هوش، همت، همه خان و مان و خلاصه تمامت بود و
 نبود وجود را داد، باید خود را وقف کرد، فروخت، باید تارك الدنيا و
 راهب رستم این صتم سد و عابد این معبد انوقت تازه ممکن است
 نارین گوشه ابروتی نشان دهد و تسانگاد، ساهر آنگاه که خلوت را
 مناسب پسندد، آهسته یا ورجین پا ورجین بالبن دیوانه و بیمار عزیز
 خود بیاید رلب آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست. و برسد آیا
 خواست هست؟ ایچین کابین سنگین و گرانی دارد این لولی نازنین
 جادوتی. مگر میشود هم زندگی آزاد و آسوده، فشار و سبیم داشت،
 حاج میرزا فلاں بود، جناب آقای دختور بهمان بود، و هم حافظ، یا مولانا؟
 نه، نمیشود. چنانکه تاریخ گواهی داده است رسد دهد.

عالم عشق نداند هوسبازی چند

راز عالم نیارند به غم‌سازی چند

راما در خصوص وفور ضایعات و تلفات شعر در کشور ما، از شواهدی که مینوان نقل کرد اینسنگه هم امروز روز تذکرة‌های خاص هر شهر و ولایت و همچنین تذکرة‌های عمومی را ببینم که چقدر صفوف شعرا و متوهمان شاهی طویل است. اینجا داستانی یادم آمد که نقلش بی‌مناسبت نیست. راوی داستان دوست فاضل گرامی حضرت والا عبدالحمید تنعاعی خراسانی ملقب به تهرانی است. راوی میگوید وقتی که من (یا شاید دیگری حالا درست یادم نیست که ناظر و شاهد خود حضرت والا است یا دیگری) برایش تعریف کرده، بهر حال فرق نمیکند) در اداره دارائی یکی از مراکز استانها کسار میکردم و معمولاً هر سال بدستور اداره مأموریت سفر داشتم که برای خرید «مازاد غله» به شهرها و شهرکها و قصبات اطراف بروم. یکسال طوق معمول مأموریتم که به شهرکی (فی الواقع قصبة زرگی مثلاً باندازه اسقراين حراسار یا نائین اصفهان یا جهرم سراز و ازین قیل) بروم و مازاد غله آن حدود را خریداری کنم. این شهرک در حدود ده دوازده هزار جمعیت داشت. من خانه حانی دوست دارم قدم گذاشتم در آن شهرک از خوانس معروف و باصطلاح ار معتمدین محل بود. کار من معمولاً هر سال در فصل حرمن بیست روز یکگاهی طول میکشید. این خان و دوست میزبان من هر هفته پنجاهشنبه‌ها يك مجلس روضه‌خوانی داشت چندتائی اخوند میامدند و علی‌الرسم کتبت و کشتاری میکردند و گریه و شیونی راه میامدند، پولی میگرفتند و مرفتند. مهم از بکاری در این مجلس شرکت و شاشا داشتم.

عصر یکشنبه‌ای بود، برایوان و قسمتی از حیاط احرفرش خانه، قالی و قالیچه گسترده بودند در من و دوستم، صاحب و بانی عزاداری، و بعضی دیگر از معتمدان اهالی در صدر مجلس نشسته بودیم و عده‌ای از مردم شهر هم هر يك بنفراخور مرلت حوس یا نویستی که رسیده بودند بجائی نشسته بودند. احوالها آمدند کار و شغل شریف و حریف خود را گزارش کردند. مرد گرفتند و رفتند. مجلس تقریباً آرام و خلوت شده بود. مستمعان و عزاداران محترم غالباً رفته بودند و چندتائی تك و بوك، اینجا و آنجا، داشتند چایی آجری را دیشلمه میکردند، یا چیتی.

سیگاری دود میکردند که پروند. دوستم برای تفنن و سرگرمی من یکی از بقایای حضار را که داشت چپق میکشید، بنام صدا زد:

— امیرزا ابوالفضل، پاشو بیا جلوتر. اینجا، خدمت حضرت والا. از آن اشعار خودت هم بیار، اگر چیزی همراه داری، پاشو بیا، مثل اینکه تو همیشه بیاضی همراه داری. نیست امیرزا؟

مردی در کسوت کسبه شهرستان پیش آمد. دوستم گفت:

— آشنا بشوید، امیرزا ابوالفضل از شعرای خوب شهر ماست. و مرا هم «یکی از فضلاء شعر دوست مرکز ولایت و اهل جراید» و همچنین «صاحب یکی از نشریات آبرومند، که چندی است تعطیل است اما بقرار اطلاع ان شاء الله بزودی منتشر میشود» معرفی کرد. امیرزا ابوالفضل «ندیمی» تخلص داشت و میگفت «این تخلص را جناب حاکم کلان — (یعنی دوست من) — مرحمت فرموده اند اگر چه حقیر لیاقت ندیمی خان را ندارد.»

من، خوب البته، اظهار خوشوقتی کردم و درخواستم که «امیرزا لطفاً شعری» بخواند «محظوظ شویم» چون «از هر چه بگذری سخن شعر خوشتر است». قدری تعارفات معمول و مناسب حال رد و بدل شد و امیرزا ندیمی داشت بیاض شعرش را از بغل در میآورد که دیدم سه چهار نفر دیگر هم از بقایای مجلس — که قضیه را ملتفت شده بودند — کم کم پیش خزیدند و با سلام و علیکی بمجمع ادبی کوچک ما پیوستند. دوستم آن سه چهار نفر دیگر را هم معرفی کرد: «کربلانی عباس هم از شعرای خوب و بنام شهر است» حاجی» تخلص دارد. البته هنوز مکه مشرف نشده اما چون در ظهر روز عید قربان متولد شده، به او حاجی میگویند.»

— حاجی شکمی. بقول ما.

کربلانی عباس گفت. باتسم و جلوتر خزید. حندیدیم و من «احتیاج دارید حاج آقا، تی گفتم و گفتم» صلی و شکمی ندارد، حالا حتماً واجب کرده بروید دور آن سنگ سیاه هله دوی کنید؟ بهر حال ما سراپا گوسیم حاج آقا. از آن شعرهای نغز و پرمغز شما بشویم، البته اول نوبت امیرزا ابوالفضل ندیمی است، مثل اینکه بله؟»

کربلانی عباس گفت:

— بله، بله، البته حق تقدم بامیرزای ندیمی است.

بقیه هم معرفی شدند. همه یا «از شعرای خوب شهر» یا «بنام»

یا احیاناً هردو. وهریک متخلص به تخلصی به مناسبتی. دو نفرشان برادر دوقلو بودند با تخلصی ضد و نقیض، یکی «شوحی» تخلص، مشهور به «میرزا شوخی» که يك چشمش احوال - کلاچ، لوچ - بود، یعنی چشم راستش «چپ» بود، بیشتر شعر هزل محلی میگفت و اتفاقاً پربدك نبود، اما تعریفی هم. البته نداشت. دیگری «جدی» تخلص، مشهور به «میرزا جدی» که درست بعکس برادر توأمان خود چشم چپش «راست» نبود و بعد که هردو شعر خواندند فهمیدم «جدیات» این يك در عالم هزل دست کمی از «هزلیات» آن دیگری در عالم جد. نداشت.

به بر حال یکی در ساعت آنروز - که بنسب هم پیوند یافت - نشستیم و از اشعار محلی و رسمی (خودشان اینطور میگفتند) وجدی و هزلی شعرای خوب و بام شهر مستفیض و محظوظ شدیم. ای، بدك نبود. تسوعی بود در عالم بلا تکلیفی اوقات بیکاری در آن غربت شهرستانی.

این گذشت و ما ارفردا باز روزها بکارمان میرسیدیم و شبها به بیکاریمان. تا پنجشنبه دیگر. پنجشنبه دیگر من که ساکن آن خانه بودم دیدم امروز جنب و جوش انعقاد و مقدمات مجلس روضه خوانی مثل اینکه خیلی پیش از هفته پیش است. آبپاشی جاروی مضبوطی شده است و فرش مبسوطی گسترده اند. برویا زیادتر است، عدهای بیست سی نفری دارند خدمت میکنند، هرچه قالی و قالیچه و خرسك و گلیم و جاجیم و پتو و زیلو کنار، میانه و حتی گونی و حصیر در خانه بوده - اگر نه از خانه های دیگر - آورده اند پهن کرده اند. ایوان وسیع و تمام صحن حیاط بزرگ خانه مفروش است. موقعی که مجلس پا گرفت از بالا نگاه کردم دیدم تمام خانه پر از آدم است جای سوزن انداز نیست و هنوز می آیند. گاهی که می بینند هجوم جمعیت زیاد است و جا کم، صلوات میفرستند، اسم امام قائم مبرند، جمعیت، برمیخیزند، قیام میکنند و بعد تنگتر و جمع تر. بقول خودشان مهربانتر، می نشینند. کم کم دیدم دنباله جمعیت به بیردن خانه تاجائی که چشم می بیند کسیده شده سهل است که روی بامهای کوتاه و بلند بعضی اطاقکها و «دستون» های گوشه کنار خانه و بامهای اطراف خانه هم پر از آدم شده، بی اغراق در حدود دوسه هزار و سبصد چارصد نفر هستند. آخوندها هم بیشتر شده اند. آن هفته چهار آخوند روضه خواندند و از دوسه ساعت

بغروب مانده شروع کردند، اما امروز مجلس يك دوسه ساعت پیشتر شروع شده و هشت نه «سر» آخوند آمده‌اند (بیشتر از «سر» میشد ساخت که آخوندند چون تیجان العرب بر سر داشتند و عبا تك و توکی) و گرم گرم‌تر شد از معمول میخوانند و بعد هم بحلاف هفته پیش، نشستند. من تشویمم را در آوردم بینم آیا امروز يكروز مذهب است که متوجه نیستم یا چه؟ خبر يك روز معمولی مثل بقیه روزهای خدا بود. باری، روضه خوانی تمام شد. جماعت برخاستند یا الله گفتند، باز عده‌ای چپیدند، تو، تشکر رسم برانتر شدند و صفوف فشرده‌تر. ولی من منتظر بودم که دیگر شروع بر رفتن کنند. اما نه، مثل اینکه از رفتن و «اجر شما باسیء المشهدا» گفتن خبری نبود، فقط تك و توکی از میان جمعیت انبوه فشرده، کفنسها را بر سر دست بالا گرفته، بزحمت راهی باز کردند و رفتند و بقیه بادشواری و تسکی نشستند، و چگونه نشستنی، راستی که برای هیچ سالی در عمرم مصداقی کاملتر و تمامتر و حتی چیزی بیشتر از کمال و تمام. از آنروز و آنجمعیت برای این مثل که میگوید جای سوزن انداختن نبود، ندیدم و ننشیدم. دوستم که دلیل این ازدحام عجیب و بی‌سابقه را میدانست و برزی خود نمی‌آورد، متبسم و منتظر بود که من چیزی بگویم. دایتم خسته و کلافه میشدم، خیال میکردم که منتظر آخوند یا آدمی هستند یا باید مراسمی برگزار شود اما یا الله و سلام هم طی و تمام شده بود. داشت شب میشد، بیست سی تا چراغ‌طوری و زنبوری روشن شد و جایجا نصب گردید، من بدوستم گفتم:

— جمعیت این هفته، ماشاءالله، مثل اینکه خیلی بیشتر از هفته پیش است، بله؟

— ماشاءالله ماشاءالله. خیلی خیلی بیشتر. اتفاقاً شب جمعه وقت کسب رکاز و رسیدگی به دفتر دستک این مردم فقیر دیناری هم هست. ولی می‌بینی که از بعد از ظهر کار و زندگیشان را ول کرده‌اند و ماشاءالله...

خنده هم از لبش دور نمیشد، انگار از چیزی خبر داشت که من نداشتیم همان باعث خنده بود مثل اینکه پری بکلاهم یا تکه پنبه‌ای به بینی‌ام چسبیده باشد، اسباب خنده، و من ملتفت نباشم. گفتم:

— مجلس هنوز ادامه دارد؟ یعنی میخواهم بپرسم هنوز کسی

باید «بخواند»؟ روی «بخواند» تکیه کردم، دوستم خنده‌کنان باهمان تکیه گفت:

— بسته بمیل مبارک است، قربان. اگر حضرت‌والا اجازه بدهند، همه می‌خواهند «بخوانند».

— چی؟ چطور؟ نمی‌فهمم، خان.

— آخر اینها که می‌بینی‌شان، همه به‌یمن قدوم و تشریف‌فرمائی شما باین شهر و مخصوصاً برای زیارت حضرت‌والا آمده‌اند. اگر نه مجلس روضه ما به برکت امام حسین هیچوقت اینهمه برکت نمی‌کرد، اینقدر مستمع‌نداشت، معمولاً بعد از سلام و یا اللّٰه دیگر کسی نمی‌نشاند، مگر کاری داشته باشد.

— حالا اینها چکار دارند؟ باکی؟

— باشما، باگوشهای شما قربان، بادل و حوصله شما.

— یعنی چه خان؟ واضحتر بگو.

— آخر این جمعیت انبوه که می‌بینی، تارده‌جان همه و همه (از شعرای خوب و بنام شهر ما) هستند معمولاً کسی گوش بحرفشان نمیدهد، دل نمی‌دهد، یعنی وقتش را ندارند و همه هم برای هم و همه‌دیگر کهنه شده‌اند، اما حالا يك گوشت تازه. يك گوش و حوصله تازه پیدا کرده‌اند، یعنی شما حضرت‌والا، مخصوصاً که فهمیده‌اند شما (بانكیه تمسخرآمیز میگفت) شما «اهل جراید و صاحب یکی از نشریات آبرومند مرکز ولایت» هم هستید.

دسته گلی بود که خودش به آب داده بود. کم‌کم دانست قضیه بارز نکردنی و شگفت‌آور دستگیرم می‌شد. باحیرت و يك نوع اعجاب توأم باضحك منفجرکننده. اما خاموش. بحرفهای دوستم گوش میدادم. — ... بله، حضرت‌والا. این حضرات همه «شاعر»ند، هفته پیش

که من سه‌چار نعرشان را حضور مبارک معرفی کردم، نعر خواندند. این خبر که «یکی از فضلاء شعر دوست» بنمهر ما آمده، باحوصله به شعر گوش میدهد و بدیه و احشمت می‌گوید، به سرعت برق رباطری و باد در شهر انتشار یافته. و بسا خوشحالی را بدالوصف — چنانکه می‌بینی — «قاطبه اهالی شعر» روپرو شده، حالا بعد از ظهري اینها کسب و کارشان را ول کرده‌اند آمده‌اند برای شما شعر بخوانند. در بغل هر کدامشان يك دفتر و بیاض بایبتابی منتظر فرصت و نوبت است.

از قصیده گرفته تاغزل، مثنوی، قطعه، رباعی، ترجیع، ترکیب، نو، کهنه، نیمدار و غیره و غیره بزبان «رسمی» و محلی، هرطور شما بخواهید. دل در دل هیچکدامشان نیست از خوشحالی و شوق در پوست نمی‌گنجند، از تو بیک اشارت از ما به‌سردویدن، بسم‌الله.

من گیج و باپیشانی به‌جمعیت شعرای معاصر وحی و حاضر شهر نگاهی کردم شهدالله چشم خیره شد و سیاهی رفت. پس بیچاره دوقلوهای تماشائی و مشهور شهر، یعنی «میرزاجدی» و «میرزا شوخی» که با چشم «چپ» و «راست» خود جمعیت را دو برابر و توأما چهار برابر میدیدند، خدا میداند چه حالی داشتند در این اندیشه بودم که ناگاه یکی از دوردست ازدحام، شمرده و بلند داد زد:

— حضرت والا، البته می‌بخشید. جسارت میکنم بی‌اجازه حرف میزنم. توی این شهر، بنده شغل شاغلم شعر بافی است؛ اما بهمت مولا شعرم حار چشم همه‌ست. ادعای عرفان ندارم، عارف و صوفی نیستم، خدا نکند صوفی باشم. استغفرالله. حتی قصد دارم اگر خدا قسمت کند سال آینده مشرف بشوم، مکه نشد عتبات‌الیهات ان‌شاءالله، مقصود اینکه الحمدالله صوفی نیستم، اما دلم میخواهد حضرت والا بپرسند در این حدود و حوالی کی بهتر از بنده شعر صوفیانه و عارفانه میگوید؟ دوست و دشمن اینجا حاضرند، بپرسید، مخصوصا از دشمنانم بپرسید، الفضل ما شهرت به‌الاعداء اما راجع به‌امروز ناچسبها بمن نارو زدند، عمداً به‌بنده دیر خبر دادند. اگر نه الساعة در بالایای مجلس بودم. همان نزدیک خودتان، ولی حالا بدیختانه در صف‌العالم، به‌رحال حضرت والا به‌زیر و رو پائین و بالا کار نداشته باشید، دریاست بزم تو، گهرش زیر و خس به‌رو. خودم گفته‌ام قطعه‌ای است، تقریباً فی‌البداهه، همین توی راه که می‌آمدم حضورتان مشرف بشوم. گفتم. چون میدانستم به‌صف‌العالم مجلس میرسم، باید این پائینها زیر دست همه بنشینم، بهمین مناسبت گفته‌ام. در واقع تازه‌ترین شعرم است. در ماده قطعه گفته‌ام: دریاست بزم تو گهرش زیر و خس به‌رو...»

یسار این نطق مفصل و غرا تکانی خورد، پاشد که بیاید جلوتر، اما اطرافیان به‌ضرب و زور و با وضعی مضحک و تقریباً توهین‌آمیز او را نشانند. بین خود فرو کردند، او اما باز بلند بلند گفت:

— تنگ چشمهای حسود نمی‌گذارند، اگر دستور بفرمائید بیایم

حضورتان... از همه‌ی آن‌جانب باقی‌حرفش شنیده‌نشد، دست یکی از ان تنگ چشم‌های حسود را بزور از جلو دهان خود رد کرد و: دریاست بزم تو...

باز جلو دهانش را گرفتند و در تنگنای گرداگرد خود فرو و غرقش کردند. یکی دیگر از نزدیک‌های جانی که ما بودیم، رو بطرفی که صدای شاعر شعریاف از آنجا بلند شده بود گفت:

«متدی اکبر، تو اینجا غریب نیستی که لاف مبینی. با آن، بی ادبی میشود، بند تبتانیها که می‌بافی. نو شعر بافی، فهمیدی؟ نه شاعر. وقتی شعر بخوانی حضرت والا خودشان می‌فهمند چه درده حلاجی متدی، کار دنیا را ببین بنام به این رو، یعنی تو گه‌ری و ما خس؟ وقتی شعر بخوانی معلوم میشود سرنا را از کدام سرش باد کرده‌ای. اما اگر غلط نکنم تو شعر را با شعر اشتباه کرده‌ای. بهر حال تو نمی‌خواهد به حضرت والا چیزی یاد بدهی (رویش را بطرف ما برگرداند): بلقمان حکمت آموزی خلاف رأی دانا دان. اینهم ماده قطعه‌ای است که در همین زمینه من گفته‌ام. درست نشمرده‌ام اگر راستش را بخواهید. اما گمان میکنم دقیقاً بیست و یک بیت بشود بلقمان حکمت آموزی خلاف رأی...»

یکی دیگر از گوشه‌ای دیگر با فریاد بلندش ماده قطعه اخیر را قطع کرد:

«امیرزا حسین سقط فروش، باتوام، میشنوی؟ اگر تو و متدی اکبر قلمه گفته‌اید، من یک قصیده شصت و سه بیتی گفته‌ام مخصوص همین مجلس همایون. قصیده‌ای تمام مطلع باالنزام مجلس در مصرع اول هربیت از شصت و دو بیتش بگذریم، پینکس، فقط و فقط اگر تنها مطلع اول قصیده مرا جواب گفتید. من دکان علافیم را دم چارسوق می‌بندم، دم پاچنار سقط فروشی وا میکنم:

همایون مجلسی دیدم به قصر کوکلان اندر

پراز زر گهر، چون در به دریا، زربکان اندر

نینی این چنین مجلس به زیر آسمان اندر

بگردی ربع مسکون زمین گر هر زمان اندر

یکی پر شور و شر مجلس...

يك سر از آوندهای سیاه دستار بانعره و قبیح و پر خست خود

به‌حالتی که انگار گریز مناسب و جالبی به طهر عاشورا در آن صحرای

مشهور پیدا کرده، مطلع سوم آن «سقط» فروش را بیرحمانه درست
درسر کلمه التزام گردن زد، گفت:

— بدیهه گوئی میکنیم، امتحان میدهیم. چند کلمه «نامربوط» و
دور از هم تعیین میکنیم، توی يك رباعی یادوبیتی میگنجانیم هرکس
«مربوط» تر و بهتر گفت، راست میگوید. مثلاً: انار، چرخ چاه، شلیته
وخر. چطور است؟ جناب خانقرائی و خان کوکلان و حضرت والا هم
قاضی و حکم. حکم حکم این سه بزرگوار. اینجوری بهتر معلوم میشود
هرکسی چی بارش است. این چهار کلمه خیلی دور از هم و نامربوط
است و به جد اطهرم قسم، همین الساعه بخاطرم آمد و دارم، به جدهام
زهره همین حالا فی البدیهه میگویم:

زنیل انار دلبرم داشت بدست

آمد دم چرخ چاه سر پا بنشست

از زیر شلیته اش عیان شد چیزی

کز خنده خر بنده معلق زد و جست

صدای بمی همتای نعره سید، رعد آسا برخاست که:

— همه مرا می شناسند توی این شهر، که اسم و رسم حاجی
محمد صادق است و تخلص منم «صادقی» اسماء از سما می آید می خواهم
بگویم تا بحال کلمه ای دروغ کسی از من نشنیده، روی سخنم باشماست
آملا سید حسین، تو آخوند مائی، تو اولاد پیغمبری، تو دیگر چرا دروغ
میگوئی؟ از ما نه از جدت خجالت بکش قسم دروغ نخور. همین پریروز
ظهر که ناهار بنده منزل بودی، تو این رباعی انار، چرخ چاه، شلیته،
خر را برای من خواندی که خر خنده اش میگیرد...

مجلس همه مه ای کرد و کمی بعد خاموش شد. انگار موجی اوج
گرفت و فرو نشست. توفان حیرت من از انضجار ضحك و خنده پرشعف
دو جناب خان که خالی از فضل و درایتی نبودند — بیشتر بود. باز
صدائی بلند شد:

— شعر تو هم بخوانند حضرت والا، داریم. شهری است پر لطائف

و شاعر زشش جهت...

گویا این مصرع هم، اگر نه ماده، سر آغاز قطعه ای بود از صاحب
صدا که امانش ندادند بیشتر حرف بزنند، زیرا دیگری صدائی رساتر
داشت:

- حضرت والا گمان نمیکنم فرصت کنند در این مجلس باشعار بلند و طولانی گوش بدهند. مقصودم قصیده مصیده وازین حرفهاست. اما من میدانید فقط دوبیتی میگویم، بهتر است حضرت والا...
- اوستا ممد دوبیتی ساز، بنشین. برای بزرگان تکلیف معین نکن...

همان نعره و قیح پرخشونت از همان حنجره دریده بود. املا سیدحسین باوجود آن رسوائی هنوز از رو نرفته بود. استاد محمد دوبیتی ساز را خاموش کرده بود و حرفش را ادامه میداد:
- ... بله، بمن و تو نیامده که برای حضرت والا تکلیف معین کنیم، اما رباعی هم حکم دوبیتی را دارد. ضمناً ممکن است من حافظه ام اشتباه کرده باشد، یعنی حرف حاجی محمد صادق را تکذیب نمیکنم از هرچه بگذریم من از دست حاجی نان و نمک بسیار خورده ام شاید حافظه من اشتباه کرده نسیان خاصیت انسان است گفت: خوب شد پیر شدیم کم کم و نسیان آمد حالا عیبی ندارد برای يك رباعی دیگر چند کلمه نامربوط دیگر تعیین کنید، اما کمی مهلت بدهید اوستاممد دوبیتی ساز درست میگوید، فرصت نیست شعر مفصل قصیده مصیده حتی قزل مزل بخوانیم سر آقایان را بدرد بیاوریم. رباعی خوب است که مختصر است دوبیتی هم بد نیست،

آمرزا ابوالفضل ندیمی و حاجی شکمی، تقریباً باهم و يك صدا، اما چون رسیلان نوآموز نپخته کار بایکی دوکلمه پس و پیش گفتند:
- من هم دوبیتی دارم هم رباعی، چه محلی چه رسمی... یکی از رسیلان، ندیمی، خاموش شد. این حاجی بود که ادامه میداد:
- اما گمان میکنم شعر ادبی و رسمی خیلی شنیده باشند حضرت والا، محلی اینجارا بشنوند بهتر است.

دلَم پرپر زنه در دوریت یار

بگودم چارقدای موریّت یار

بگودم چارقدای سنجاق بسته

بزیر چونۀ بلوریت یار

الهی کفتر جائی بشم من . . .

حاجی شکمی دور برداشته بود به محلی خواندن و مصرع به مصرع صدایش را بلندتر میکرد که فریادی، مثل بوق حمام نفسش را

برید:

— چه خبر است حاجی؟ مثل اینکه شق القمر کرده، اصلاً آنهایی که هفته پیش «خواندند» این بار نباید «بخوانند».

باری الحق مجلس اعجوبه‌ای بود و جماعت اضحوک‌های، بقصر کوکلان اندر. من دیدم خان کوکلان راست میگفت که همه می‌خواهند «بخوانند» و هیچکس نیست که بشنود. وای برگوش و مغز من بیچاره، اگر خواسته باشم تن بقضا در دهم: آهسته به‌خان گفتم:

— پدر آمرید، سرحد هرچه «عام» است، اگر نه سرحد سادات زین‌العابدینی، ازین بیساری کشنده يك جورى اگر به‌اشارات است یا کنایات یا صریح ما را نجات بده که قانون شفا را تو میدانی. اصلاً من از خیر مازاد غله‌گذشتم، دستم بدامنت.

خان خنده‌ای کرد و همچنان یواشکی بمن گفت:

— تو پاشو به‌بهاة يك اضطراب و اضطراب بدنی، دولادولا برو بآن‌گونه حیاط. آنجا درى دارد به حیاط اندرونی که قفل است. بیا ایسم کلیدش. فرارکن يك‌جائی پنهان شو. وقتیکه تو رفتی من میگویم حضرت والا سلسله‌البول دارند، نمیتوانند چند ساعت یکجا بنشینند شما هرکدام يك تکه، يك نمونه از اشعارتان بنویسید بدهید. قصیده، قطعه، عزل، نو، کهنه، هرچه بود بود. من از حضرت والا خواهش می‌کنم در فواصلی که سلسله‌البول احازه میدهد از سلسله‌القول شما مستفیض شوند.

شیوه زدن و بهانه‌خوبی بود خدا پدرش را بیاموزد که در آن لحظه قتال بدادم رسید. بعد از شام وقتی به اطاقم رفتم که بخوابم دیدم اطاق مثل دکه‌ علاقه‌است یازده‌تور طنابی بزرگ يك خرواری که در آن‌گاه بار میکنند، پر است از کاغذهای خرد و بزرگ و میانه، کاهی و سفید و رنگین و غیره و غیره، مفروش از هزار و يك قلم و رقم شعر، اثر طبع شعرای خوب و بنام شهر. دیگر آنجا اطاق نبود، گاه انبار بود.

باری، این‌گذشت و گذشتیم و متأسفانه پنجشنبه با سرعت هرچه تمامتر، که‌گوئی دو منزل یکی‌کرده بود، داشت میرسید و رسید. اما این بار مجلس روضه‌خوانی را به مسجد جامع برگزیده شهر برده بودند باز هم جاکم بود و شعرا بسیار بودند. هفته بعد از آن مجلس را در صحرای نزدیک شهر ترتیب دادند، دیگر‌گویا در شهر پرنده پر نمزد...

چه در دسر بدهم قصه طولانی است برای بقیه داستان به خود حضرت والا عبدالحمیدخان الشعاعی المذکور یا یکی دیگر از شهود قضیه یعنی بقیةالفضلا جناب میرزا احمدخان شهناء زاده الله تعالی بالطول و الپهنا یا سوم شاهد این تفصیل سیه مست خراسان عمادالدین بیدین المبرقع باید رجوع کرد. من البته در خطوط اصلی ماجرا پاره‌ای شاخ و برگ و اهلیج احالیل و ابیات برسبیل چاشنی در افزوده‌ام، با اتکاء به مراتب عفو و بخشایش خواننده که البته اگر نبخشاید هم نبخشاید، چه می‌تواند کرد؟

از قضیه پر دور نیفتیم. مقصودم این بود که بگویم طبق شهادت گواهان عدل هادل از ده دوازده هزار نفر جمعیت آن شهرک، بی‌اغراق بی‌اغراق بی‌اغراق سیزده چهارده هزار نفرشان شاعرو «از شعرای خوب و بنام» بودند و هم‌اکنون نیز هستند و این وضع و حال منحصر بهمان شهر کوچک نیست، این‌گناهی که در شهر شما نیز کنند بهمچنین شهر شمای دیگر، و شما هم...

تازه اینها کسانی هستند که ادعا و دفتر و دیوان و طومار و بیاض کوتاه و دراز دارند، علی قدر مراتبهم، والا چه بسیار دیگرانی هستند که باخرج مبالغی شکسته نفسی می‌گویند «ای آقا ما ادعائی نداریم فقط گاهی برسبیل استمرار تفتن چندی بیتی از ما می‌تراود، چه می‌شود که نشخوار آدمیزاد حرف است و حرف اگر منظوم باشد چه بهتر، بله؟ اگر خلاف عرض میکنم، بفرمائید...»

نه خیر قربان صحیح می‌فرمائید.

و گویا گفتیم، اگر نه حالا می‌گوئیم که اصولاً می‌بینید که مسأله تنها «گفتن» نیست چون همه «می‌گویند» گاهی دیده‌اید بعضی بمناسبت یا بی‌مناسبت شعری پیش شما خوانده و بعد پرسیده‌اند یا توقع داشته‌اند که بگوئید چطور است؟ معمولاً جواب این باید باشد بنظر من که: بد نیست.

شعر هم بالاخره «همین‌طور چیزها» است. یکچنین چیزهایی است شعر هم.

همه و همه می‌گویند و چه عیب دارد؟ بالاخره تا این حد که مردم حق دارند آزاد باشند. همه و همه می‌گویند چون او را آفریدگار، خداوند خالق به همه کس بهره‌ای از خن و خل بازی داده است، کم یا

بیقر «بیتابی» داده است اما آن لولی رمیده، تنها رام کسانی میشود که دیوانه‌وار شیفته و عاشق تمام‌عیار او باشند، يك لحظه ازو غافل‌نمانند، همه هوش و همت و ذکر و فکرشان همیشه خدا متوجه و معطوف به او باشد، به قیمت نقد هستی و عمر، جان و دل جوانی خریدار او باشند، خریدار او، فقط او و آنچه از آن او در آشیانه تعلق اوست در معبد و محراب دل فقط يك دلبر و معبود داشته باشند، همو. نه که یکدسته از معبودهاشان جاه و مقام و وزارت و وکالت و عیش و نوش و ملك و چه و چها باشد و «همچنین ضمناً شعر نیز» بله.

البته میشود اینچنین بود ولی این همان «ذوق نظمی» میشود معمولی که همه دارند و گاهی نیز احیاناً طبعی می‌آزمایند و بعید نیست که ندره شعرکی بگویند که بديک نباشد بهمان نسبت که دیوانه‌وار و تمام‌عیار، همه بود و نبود خود را وقف ارکنی، او نیز بسوی تو خواهد آمد و با تو خواهد بود، هرچه نسبت بیشتر و بهتر و کامل‌تر، حاصل کار نیز تمام‌تر و عالی‌تر. هرچه آن «جنون» عمیق‌تر، بهره بهنجارتر. فردوسی عمری عابد بود و «دیوانه‌وار» سر بر آستانه «خداینامه» نهاده بود، آب و ملك و دهقانی را رها کرده بود، دار و ندار زندگی و جوانی و نیروی کار و کوشش و خلاصه همه هرچه داشت، در کار آن معبد و معبود کرد، کارش به تمهیدستی و ناتوانی و بیچارگی کشید و لحظه‌ای از مقصود خود غافل نماند و نماند و همچنان رفت و رفت و رفت تا سرانجام رسید به آنجا که میخواست و میگفت:

دو چشم و دریای من آهو گرفت

تمهیدستی و سال نیرو گرفت الخ
هر بزرگی که کاری عظیم از پیش برده است، همچنین بوده است و در این شکی نیست. بزرگوار یوش، نیمای مردستان، عمری پس زانو نشست، همه امور و هوالم را پشت‌گوش انداخت، چشم از همه چیز پوشید و تنها سرگرم همان یگانه بود تا توانست کاری کند که کارستان باشد، گفت:

شرط مردان تیست با يك دل دو دلبر داشتن
یا ز دلبر یا ز دل بایست دل برداشتن
باری، میگفتم که همه و همه میگویند و می‌نویسند اما مسأله فقط گفتن و نوشتن نیست، مسأله عالی و بسیار عالی گفتن و نوشتن است

یا ایسچنین و یا هیچ. و این است که نادر و کمیاب است، همه دانند
مزامیر، نه همچون داود، بقول سنائی:

ترا بس ناخوش‌ست آواز، لیکن اندرین‌گنبد

خوش آوازت همی دارد صدای‌گنبد خضرا

ولیک آنکه خجل‌گردی که استادی تراگوید

که با داود پیغمبر رسیلی‌کن دراین صحرا

و نیز گفتیم و اگر نگفتیم حالا می‌گوئیم که اصولاً میزان و مقیاس
تلفات شعر و شاعری در هر مملکتی می‌تواند متروم‌محک باشد برای
سنجش و آمارگیری بهداشت روانی و سلامت روحی مردم آن مملکت و
نیز برای تعیین حدود «ترقی و توسعه یافتگی» (بنا باصطلاح بسیار
مضحک فرهنگی که فی‌الواقع همان «گشادگشاد بالا رفتن» باشد).

قدری دور افتادیم از گفت‌وگو. معقول داشتیم برای خودمان
مصاحبه می‌کردیم. راجع به شعور نبوت و شاعری و بی‌تابی مذکور،
باری این را هم لازم میدانم بیفزایم که مقصود من از شعور نبوت هرگز
یک امر ماوراءالطبیعه نیست. باین معتقدم که هرکس - یا اینجا باید
بگویم هر شاعر حقیقی - به میزان و اندازه رسوخش در تجارب عالی و
متعالی زندگی و وجود، شعرش دارای ارزش بیشتر یا کمتر است در
عالم این معنی هیچکس «حاتم‌النبیین» نیست. چون زندگی وجود دارد
و هستی هنوز منقطع نشده است بعد از این مرحله میرسیم به تعابیر و
تعاریف دیگری برای تحقق معنی شعر، یعنی مثلاً: تغنی، سرایش،
خشم، نفرت، نفرین، نوحه، نوازش، محبت، شور، شوق، آواز شادمانه،
غمنامه و چه بسیار از اینگونه مفاهیم و معانی که شعر، می‌توان گفت
گاهی این است و گاه آن و گاه آمیخته‌ای از آن و این که فی‌المثل در
طربخانه دردآلود خیام‌گاه غمنامه‌ای تلخ و وحشت‌انگیز و دردناک
میشنویم، گاه سرود خوش و مستانه، گاه میکره و تندبسی بشری از
خشم زمین می‌بینیم که عاصیانه به نفرین مشیت سوی آسمان آخته، گاه
نگاره‌ای مینگریم از هوش و حیرت یا تأسف و حسرت و هم از اینگونه
بسی جلوه‌های دیگر بازتاب تأملات و دریافت‌های حس و حال و اندیشه
و خیال آدمی»

«س - چرا و چگونه شعر میگویند؟»

«ج - چرا و چگونه؟ این دو سؤال است. گرچه خیلی بهم نزدیک است. «چرا» را درست نمیدانم. شاید منم گاهی آن بیتابی را داشته‌ام و داشته باشم. برای من شعر گفتن بمنزله پاسخ دادن بیک نیاز درونی است، بمثابة آزمایشی است خصوصی و شخصی که بدانم و بینم زنده هستم یا نه، اما «چگونه» بدین گونه که گویا قلم برمیدارم و کاغذ و الخ... و بعد گاهی می‌بینم که نه، هنوز خوشختانه زنده‌ام»

«س - شعر ساده محض یا شعر فلسفی، کدام یک برتر است؟»

«ج - اینجا مقصود از «فلسفه» را درست نمی‌فهمم چیست. اگر مقصود بعضی «شبه شعر»هاست که در ادبیات ما هم هست مثل «گلشن راز» شیخ شستر، من نمی‌پسندم، یعنی این قیل آثار را اصلاً شعر بمعنی ناب و کامل نمی‌دانم تا به برتر یا فروترش برسد، مخاطب و هدف و آماج تیرباران شعر احساس و حسیات و به اصطلاح دل آدم است و احیاناً تأمل و میل و خیال آدم نه عقل و تفکر و تدبیر او. حتی اگر اندیشای هم بخواهد در شعری مستفیما بشنود، باید حسی و زیبا بشود (بقول نظامی گنجه: با غلطکاری و شگفتی گزارده آید) خطاب با عقل و تدبیر دامن کار خطایه «تلیفات» است نه شعر. اما شعر می‌تواند قوی‌ترین و مؤثرترین مبلغان عالم باشد بشرطی که در کسوت خلق و حش خودش باشد و آب انقدر زلال باشد که تصویر فکر و روح در آن پیدا شود. نه آنقدر غلیظ و از گل‌ولای «اندیشه و فلسفه» انباشته باشد که نزدیک به جامد شدن و جماد گردد، در یک پیاله آب اگر بپاشی مثلاً خاک سرخ بریزند و بریزند تا همه سلولها و روزنه‌های زلالی پر و اشباع شود، آن پیاله وقتی «یک هوا بخورد» بقدرت خداوندی خدا ناگهان تبدیل به قالبی کوچک از کلوخ سرخ می‌شود. خطر و عیب «زیاد فلسفی بودن شعر» ازین قیل است. شعر باید زلال باشد و مواج، وجود فلسفه (بقول شما) و اندیشه در شعر بطوریکه محل و تیره‌کنده این زلالی و صفا نباشد، بمنزله «کمی طعم در رنگ دیگر یافتن» و خاصیت املاحی است بشرطی که تلخ و تیرد و مسموم نشود. مقصود ایست که در پس پشت شعر، شمائی از شمایل روحی و فکری شاعر دیده شود، شعر به اصطلاح من که میدانم تاچه حد رساست یا نه «قائم فکری و محتوی اندیشگی» داشته

باشد، البته این نوع شعر را عالی‌تر و برتر میدانم تا شعری که صرفاً و محضاً تغبی ساده و بسیطی باشد یعنی آبی فاقد تمام ذرات و سلول‌های زنده آبی و «خواص و املاح لازم برای زیست» اگر چه احياناً در تنگیابی بیابان برهوت، تشنگی را هم بشکند.

یکی از متأخران فرنگان - و یندارم پل والری اما ندانم کجا خوانده‌ام - تمثیل بسیار خوبی در این زمینه دارد. شعر خوب و عالی را چون میوه‌ای رسیده و شاداب میداند، مثلاً هلو، شلیل، سیبکه ما آنرا بعنوان يك محصول خوب و مطبوع طبیعت میشناسیم و از آن لذت تمام میبریم. اما این میوه درعین حال خواص و فوائد بسیار هم دارد، بقول فرنگی‌ها قند فلان و بهمان، چی‌چی‌توز، میچی‌توز و ویتامین چنین و چنان و هزار و يك خاصیت دیگر. فکر و فلسفه در شعر بمثابة همار خواص است. اگر جز این باشد میوه‌ای است «بی‌بو و خاصیت» مثلاً خیار چنبری که هیچ عطر و طعم و خاصیت هم نداشته باشد بودی است نزدیک به نبود.

البته من آنچنان شلیل و هلو و سیبها را برتر میدانم از اینچنین خیار چنبرها حالا هر نوع فکر و فلسفه‌ای بود، باشد. نیچه یا تاگور، خیام یا مولوی یا هرکس دیگر. فرقی نمی‌کند چون اینجا فقط مسأله توانستن و توفیق در میان است لاغیر، اگر محصول کار و عمر درحد خوب‌ترین و زیباترین باشد و بقول نیما «قدرت رسوخ و سرایت دادن» بیشتر (مثلاً يك خوشه زیبا و درخشان انگور سرخ یا سپید مثل يك چلچراغ از لاله‌های بیداغ، یا يك سینه ریز از چه بسیار مروارید خوشاب) اگر محصول کار چنین تمام و کمال بود. یعنی عالی‌ترین حسیات، شریف‌ترین الحان و نجیب‌ترین تأملات بشری در با شکوه‌ترین و زیباترین صور مأمول غیر معمول و جلیل و جمیل‌ترین جلوه‌های ممکن بالاتر از حدود عادی، منزّه و مبرا از عیب و عوارهای جاری و متداول و حال و هجاء و زبان روزنامه و عامه بازار و تقلید ادای این و آن یعنی مستقل و نادر، شاخص و بلند و فاخر، در اینصورت است که بنظر من «نمط عالی» که گفته‌اند تحقق می‌یابد، «هجاء برتر» به اعتقاد من همین است و نه چیز دیگر.

میدانیم و می‌بینیم که بعضی میوه‌ها الحق خصیصه و نتیجه عالی، آفریده زیبا، و شاهکار جمیل طبیعت است. شربت و شرابی است یا

همه لدات و خواص بسیار خویش که در عین حال مست کننده نیز هست. نمونه درختان و پرشکوهش در ادب غنی ما حیام و بعضی شمسیات زنده و مواج مولانا جلال الدین بلخ و پاره‌ای اوجیات حافظ است که فی‌المثل آنگونه شمسیات یا گوشه‌هائی از مثنوی مولانا بظاهر تغنی محض و سرود و سرایش تمام عیار است، ریتم ملفوظ رقص شاد و صوفیانۀ اوست، اما در باطن خیلی «حرف» های دیگر یا بقول شما «فلسفه» نیز هست. خیام بظاهر مخمور شبانه است و صلاهی صبوحی میزند، پاده می‌طلبد، یامست و سرخوش است و سررد میخواند، اما در کنه و عمق کار می‌بسنی مشتی از زمین با آسمان نیز آخته است و همه او هام و شرایع و تمامت کائنات حسی و عقلی را نیز بیاد ریشخند و استهزا گرفته است، با همان چارثا رباعی ساده و عجیش، اینست نمط عالی یا هنجار برتر.

انگاه که نیمایوشیج از مردی کولار بر پست که بدم دروازه رسیده است، قصه میگوید، یا از جرسی سرایان سوی شهری خاموش نقالی و روایت میکند، یا طرح و تصویری نقش می‌بندد از اجاقی خرد، سنگچینی در مسیر حامش جنگل. وقتی آن پیر چنین‌ها میکند و میگوید، کارش و قصدش تنها قصه‌گویی و روایت و نقالی و نقشبندی نیست او (— با همه رمختی مطبوع و گسی طبیعی که امررد و حسی و ازگیل کوهی و جنگلی دارد) با همان نقل و نقش و روایت در کام نهاد و نهاد کام شما به استادی و قدرت خداوندی سخن آن خواص و مزه‌هائی را که می‌خواهد، می‌آفریند و سرایت میدهد.

یا در قیاس خردان به بزرگان، مخاطب بسیار محترم شما گاهی هنگامیکه رلی دلی می‌خوانند یا قصه‌گویی میکنند یا رجز خوانی دارند یا ندیه و دشنام و ختم و خروش می‌نمایند، غالباً من حیث لایشعر و ناخوداگاه حواسسان کاملاً جمع است که ری کجاست و روم و بغداد کجا. و اما این هنجار برتر، تازه برای کسانی هم که اهل آن هستند، مال آرحدود و حوالی هستند، همیشه دست نمیدهد گهگاه است و ندارد، چون چشمه و کاریز همیشه پر آب و جوشان نیست، آبش همیشه زلال نیست. یست و بلد و فراز و فرود آتار بررگان ازین رهگذر است که توحیه میشود. همه غزل‌های حافظ در یک درجه از قدر و ارزش نیست و همچنین مولانا و دیگر و دیگران. فقط نك و توکی رندان بلد چون

خیام اند که دست دوم و سومهایش را دور میریزند و برور نسیدهند فقط همان گزیده‌های چون در را نگه میدارند و می‌بینیم که از اندک ایشان جهان پر میشود، چنانکه شده است.»

«س - محرك اصلی شما در سرودن شعر چیست؟ زنست؟ جامعه و یا عوامل دیگر؟»

«ج - محرك اصلی و فرعی و همه‌چیز برای من زندگی است که این زندگی از خیلی چیزها تشکیل و ترکیب یافته است. خیلی عوامل، بقول شما، دارد: زن، جامعه، یا هرچیز دیگر که مجموعاً محیط زندگی ما را ساخته. من البته خالی از توجه به جامعه سیخت و بیمارمان هرگز نبوده‌ام و می‌توانم بگویم. وقتی می‌بینم ملت ما، جامعه ما با این همه ثروت و غنای طبیعی و موجبات رشد و زندگی آزاد و عالی انسانی، این چنین بیمار و گرسنه و نرسیده و سیه‌رور و تیره‌روزرگار است و خوب و روشن میدانم و می‌بینم به چه علت‌هایی چنین است. خوب مسلماً آرام و ساکت نمی‌توانم بمانم «سرسخت» من به «ویژه» چنین است چون خود را چنانکه گفتم بدبختانه یا حوشتبختانه هنوز کسایش‌رنده می‌یابم و میدانم، فرمودند: تعالیم زردشت و مردك باشیر اندر زن قد و باجان بدر شود.»

«س - آیا نیازی به سرودن اشعار جدید محسوس است؟»

«ج - البته. تا وقتی زندگی باشد این نیاز وجود دارد. هرمتدان و شاعران که زبان و زبانه عصر و زمانه‌اند، موجگیران بلند و بیدار روزگارند این حاجت را حتی المقدور برمی‌آورند و جز این نمی‌تواند باشد مگر خفقان و فریب و سکونی بر جامعه تحمیل شود چنانکه گاهی دیده و شنیده‌ایم که چنین تحمیلی در کار بوده است، فاعل.»

«س - چرا شاعران گاهی ترس بعد سکوت می‌نمایند و شعر نمی‌سرایند؟»

«ج - این امری طبیعی است چسبیده به گم‌گاه فیضان و حوش بینستری دارند و گاه کمتر بقول یکی از قدماي معاصر قناریها هم گاهی توك می‌زنند. مسأله انقطاع موقت و گاه گاه آن بر تو بیرون از اختیار را هم نباید فراموش کرد. چون خانه گه تاریک و گاهی روشن است.

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌ام

آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

با باروری و آبستنی در کار نباشد - یعنی قبول پیغام از زندگی -

زادن و باز پس دادنی هم، طبعاً نخواهد بود.»
س - باعتقاد شما کدام يك از شاعران معاصر ما به رسالت تاریخی خود آگاهی دارند؟

«ج - بيك حساب همه و بيك حساب تك و تو كي آنهم گهگاه، اجازه بدهید این را هم بگویم که من کارهای بعضی از معاصران را هم گاهی - در حد خودش - میپسندم، حتی غزل و قصیده‌ها را، یا حتی کارهای خیلی خیلی «نو» را از گویندگان نوجوان یا کهن پیر کم شهرت یا شهیر. البته باید یادآوری کنم که سلیقه و پسند من هیچگاه وضع و حال ثابتی ندارد. بسیار متغیر است. یعنی گاهی هیچکس - حتی خودم - را نیز نمی‌پسندم. این را در اصطلاح روانشناسی نمیدانم چه میگویند، خود نپسندی یا خودپسندی؟ بهر حال می‌خواهم راست بگویم که اینطور می‌گویم. دروغ بدترین دشمن انسان و انسانیت است سخنش و زندگیش فروغ و صفائی ندارد آنکه دروغ میگوید یا ناراست و نادرست است از فحواي کلام بهترین بهتران باستان، پیرو پیشوای راستان، پیمبر پاکان، و خورشو اشو زرتشت و رجاوند فرمند جاوداتگان، چنین برمیآید و نیز از کار و کردار و زندگی و گفتار بهترین شاگرد و مکمل و مجدد تعالیم عالی او، مزدك بامدادان نیشابوری پیروزترین مرد تاریخ عالم.»
س - آیا شما توانائی دارید همه آنچه را که احساس میکنید در قالب شعر بریزید؟

«ج - هرگز نمیتود تمام آنچه احساس میشود یا در تصور و تخیل میگردد، آنچنانکه باید، بیان شود. شعر چنانکه گفته‌اند وسیله ارتباط یا در واقع رمز و نشانه‌هائی است که شاعر برای پیمودن، آمدن و احیاناً رسیدن در اختیار خواننده میگذارد. برای رسیدن به يك لحظه روحی و معنوی یا شاید سلسله‌ای از لحظات معنوی، باین معنی که مثلاً اگر ما تمام را از آنچه حس میکنیم، می‌بینیم و درمی‌یابیم (و می‌خواهیم بگوئیم تا دیگری هم ببیند و دریابد) هم نتوانیم ثبت کنیم، آن نشانه‌ها و رمزها را نشان می‌دهیم تا خواننده خودش هم برای پیمودن راه و رسیدن، کوششی بکند. با اینهمه من گاهی اوقات از بعضی کارهای خود کمی احساس رضایت میکنم، آنها را احیاناً می‌پسندم و خوشم می‌آید ازشان. البته در اینجا نیز مسأله تغییر پسند و ثابت نبودن سلیقه، ثابت و صادق است باین دلیل گفتم «گاهی از بعضی کارها و احیاناً» و اما خوش آمدن

آدم از خودش هم، فی الواقع درکنه قضیه امر مضحکی است، بی شباهت به قضیه مرحوم ملانصرالدین شاه قاجار نیست که میگویند (البته من نه دیده و نه خوانده‌ام، فقط همینطوری شنیده‌ام و حالا بنیوه اینطور سفرنامه‌ها می‌نویسم) در یکی از سفرنامه‌های فرنگس نوشته، مثلاً: «یکشنبه نهم رجب المرجب از سال جاری یعنی سیچقان تیل ترکی: - امروز با استاد حسین مشتمالچی باشی و دیگر عملة حمام همایونی در پاریس معظم بلاد و عاصمة فرانس پیش از ظهر به حمام رفتیم. ار حمامهای اینجا تعریف‌ها شنیده بودیم، مع التعجب نه در سربینه و نه در نمبره خصوصی ما که حلوت حلوت بود. از اهالی پاریس احدی دیده نشده. چون میخواستیم با اهالی محل و بومیان فرانس قدری لسان فرانسه صحبت کنیم جز مترجم همایون همصحبتی نبود که تاچار چند کلمه با او بفراanse صحبت کردیم. مرد که با ايسهمه پول که ازین بابت میگیرد گذشته ارتول و سیورغال، نمیداند واجی و سنگت یا ولنگت زیر سر و حتی مشتمال را بفراanse چه میگویند. غرض، شنیده بودیم اینجا رن و مرد باهم به حمام میروند و از طرف امپراطور و دولت و علماء اعلام هم هیچ ممانعتی نیست و همچنین شنیده بودیم که حتی بچه‌های هستت نه سالة فرانس هم مثل بلبل فرانسه حرف میزنند بدون لکت و لهجة مخلوط اجسبی که میگویند ما کمی داریم، باری، میخواستیم امتحان کنیم ببینیم آیا این امور صحت دارد یا مترجم همایون مثل بیشتر حرفهائی که میزنند از خودش درآورده دروغ عرض کرده و فی الواقع افسانه واهی اقوامی است. غرض، در نمبره ما که احدی از اهالی خرد یا بزرگت زن یا مرد دیده شد گریا قبالا نوکرهای ما از قسل صدراعظم و رئیس الممالك و سپهسالار اعظم و حاجی امام جمعه و غیر هم که جزء ملتزمین رکاب آفتاب انتساب ما به فرانس آمده‌اند، حمام را قرق کرده‌اند که خدای نکرده چشم‌رخمی بوجود مبارک و میمون ما نخورد. استاد حسین مشتمالچی باشی - (که با او هم در ضمن مشتمال بفراanse او امری صادر مبفرمودیم و بیچاره حیران و حاج و واج میشد و همین اسباب انبساط خاطر همایون ما بود) - الحق مشتمال مبسوط و مضبوطی عرض کرد بعداً قدری هم دراز کشیدیم یعنی به عز عرض سمع مبارک ما رسانیدند که گویا علی‌العاده مختصر چرتی هم زده باشیم از قرار در حدود سه چهار ساعت، اگر چه خود ما ملتفت این فقره چرت مختصر نشده‌ایم. مترجم

همایون چرت قیلولة توی حمام را هم نمیدانست برانسه چه میگویند مرده‌شورش ببرد که حرام میکند نانی را که ازین راه میخورد، مردکه بی‌شعور نفهم. ازین بابت به او مختصری اوقات تلخی کردیم و قدری حرفهای نامربوط ردیم مخصوصاً سربینه نمره مخصوص جلو عده‌ای از عملة حمام به فارسی و فرانسه باو فرمودیم مردکه قرمدنگت هبچمدان پفیوز که شاید تادیب شود. بیچاره خیلی ناراحت و حجل شد و ناشنیع آوردن مترجم حضور، اعی مؤدب‌الدوله موسیو ریشارخان، مترجم همایون باقسم رایه به پیر و پیغمبر و به جقه و سرمارک ماسگفت اصلاً ر ابدأ مطلقاً چنین لفظ و معنائی در لسان فرانس وجود خارجی ندارد. باحیرت بسیار و تاکید موسیوریشارخان که از بومیان فرانس است کمی ماور کردیم. اما بطور ممکن است با ایسمه اختراعات و ترقیات و قطار ماشین‌دزدی و آیروپلان و غیره برای چرت قیلولة توی حمام در لسان فرانس لفظی و کلمه‌ای نباشد؟ اگر اینطور باشد که مترجم همایون سکویید، مع تأیید مترجم حضور که اهل فرنگ است و اهل البیت ادبی بما فی البیت، فی الواقع لسان ناقصی است این لسان. غرض، استحمام مفید میمنت تأییدی بود. وقتی از حمام درآمدیم سربینه خودمان را در آینه قدری تماشا کردیم خودمان از خودمان فی الواقع خوشمان آمد...» بخذریم، اما «درقالب شعر ریختن» بنظر من تعبیر درست و خوبی نیست. مگر کارگاه خشت‌زنی است؟»

«س - نقش عشق در شعر شما چیست؟»

«ح - نقش عشق» تمامت نقش بعهده عشق است، تا عشق نباشد هیچ کار سری، هیچ شعری بوجود نمیاید. اما عشق به چی و کی، حرف دیگری است سر از عشق مفهوم دیگری برای خود دارم. همین الان هم عشق مرا وادار به نوشتن کرده است، عشق بهمین لحظه. والسته درهنگام تعنی و سرایش این عشق به مرحله «بتابی» میرسد، همانکه در پاسخ به سوال اول اشاره به آن کردم. بی عشق زندگی مفهوم ندارد، اصلاً ممکن نیست، یا اگر باشد پوچ است و هیچ وسرد و یخ‌زده، مثل هسته زردآلو که از لای یخ درآوردی، بشکنی ببینی پوک است.

عشق در طبیعت زندگی است هسته پروپیمان زندگی است یا حتی باید گفت عشق خود زندگی است، تعبیر و لفظ دیگری است برای مفهوم و معنی زندگی.»

«س - آیا شاعر باید شاعر زمانش باشد یا برای آیندگان شعر بسراید یا چه؟»

«ج - پرسش عجیب و اگر اجازه بدهید می‌خواهم بگویم پرسش پرتی است، من ازین پرسش سر در نمی‌آورم در امر شعر سرودن که من از آن به‌تغنی و زمزمه و سرایشگری تعبیر می‌کنم. اصلاً و ابداً مسأله زمان مطرح نیست شاعر مورخ و تقویم‌نویس و منجم که نیست، بهر حال در امر شعر من از زمان بهیچوجه من‌الوجه هیچگونه مفهومی در ذهن ندارم. مسأله پیوستگی مداوم و جاوید، جریان‌ازلی و ابدی لحظات هستی است. گذشته و آینده مفهومی‌های قراردادی غیر واقعی و خیالی و نسبی است برای مؤرخان و منجمان و تقویم‌نویسان برای من «حال» است که وجود حقیقی واقعی دارد لاغیر مافات مضی و ما سیأتیک فاین؟»

«س - در مورد نقش قراردادهای و سنت‌های اجتماعی چه می‌گویید؟»
«ج - چیزی نمی‌گویم. هیچی. یانه، چرا، علی‌الله هر چه ناداباد، زندگی آدم‌هایی مثل ما بدتر ازین که هست دیگر چه می‌خواهد شود؟ گفت:

زین زندگی يك رنگت افسرده دلم، ايكاش

یا بهتر ازین گردد یا بدتر ازین باشد
عرض کنم در مورد قراردادهای و سنت‌های اجتماعی می‌گویم همی‌قدر که به‌امثال این بدگان قرقرو و ناشکر خدا اجازه نفس کشیدن می‌دهند باید شاگر بود ازین جهت است که ما هم در هر قدم دانه شکری - اگر نه، شکایتی - می‌کاریم تا ان شاء الله شاید سبز شود و برگ و بار دهد و اما اگر مقصود قراردادهای و سنت‌های اجتماعی و اقتصادی و یا به اصطلاح اخلاقی و مدهبی و امثال اینهاست، شاید بقول پیران پیشین بشود گفت بنظر من هیچ امری «ثابت و مقدس» نیست مگر آنکه برای زندگی عالی روحی سودمند و لازم باشد، برای يك «شرف طبیعی» لازم باشد مسلماً بسیاری و شاید تمام قبود و سنت‌هایی که ما داریم و به تحمیل بر جامعه ما جاری و حاکم است، غیر لازم و عث و ناپه‌نجا راست. وقتی جامعه آنچنان بیدار و هوشیار و متفکر شد که «سودمندی و لزوم حقیقی» را دریافت و تشخیص کرد، آنوقت خواهد دید و فهمید که اغلب و شاید تمام این قراردادهای پوچ و احمقانه و دست‌وپاگیر، یعنی مانع رشد طبیعی و انسانی است و این حال وقتی صورت می‌گیرد که جامعه ما مسوی «شرف

طبیعی» (سلام بر مردك بامدادان نیشابوری) و بسوی «خانه پدری» (درود بر زرتشت سپنتمان سیستانی) باز گردد، بدون هیچ حاجت به پیگانه اهم از روس یا پروس، مارکوس یا آنجالیوس، لینالینوس یا آسیتالینوس و حتی مائیوس صینانیوس. در بسیاری از امور حیوانات بهتر از ما به اصطلاح آدمیان زندگی میکنند چور طبیعی زندگی میکنند نه مصنوع و قراردادی و احمقانه. ما میتوانیم — با اجازه شما — خیلی چیزها از حیوانات بیاموزیم. بیاموزیم که چگونه طبیعی و ساده و پاك و بی آرایش میشود زیست، آدمیزاد این احوال را فراموش کرده است و چنان هافل از حقیقت حیات شده که این حرفها برای او وحشتناك و چون آمیز نظر میرسد ولی بعضی آدمهای گوشه‌كنار که عقل غریزی‌شان را بتصرف اوهام و حرافات دیروزی و امروزی نداده و ناخته‌اند، گاهی بیرون و برتر ازین حدود و حوالی جاری و حاكم تأملاتی دارند و ببعضی ازینگونه نتیجه‌های «چون آمیز و وحشتناك» میرسد اما بهر حال یکی از وظائف طبیعی و من‌غیرغسب یا بقولی رسالت غریزی هنرمند و شاعر در همن است که خیلی هم خود را ندارد، نترسد و راه‌رشد و هوشیاری را با زندگی و سمن خود بهر حال نتمان دهد، وانگهی این زندگبهای محدود گندآلود و تبرائة حقیرائة احمقائة برعیب و عوار زشت و پلید که ماها داریم یعنی بر ما تحمیل کرده‌اند، چه ارزش این را دارد که آدم تر مردانه خود را بازو و بترسد؟

بقول حسن غزنه:

تاگی ر جهان یر گرنه اندیسی

تا چند ز حان مسمد اندیسی؟

آنچ از تو توان ستد هسن کالبد است

يك مزبله گو مباتس، چند اندیسی؟

و این نمودن راه رفت و هوشیاری ز نبرد با ناروائی‌ها باید در طبیعت شاعر باشد نه در «تصنع» او، نفس حق و ناحق در این قبیل موارد بسیار زود و خوب معلوم و آشکار می‌شود. گفت: آه صاحب درد را باند اثر. لقلقة لسان با حدیث دل و جان گویا همچین نفهسی نفهمی فرقکی باهم دارد. نیست؟

گویا دیگر همین جاهاست که باید، یعنی می‌خواهم مختصر حاشیه‌ای بروم. با اجازه شما البته. اجازه هست؟ هست یا نیست بالاخره می‌گویم هرچه بادا باد.

* عرض شود گاهی چنین اندیسیده‌ام که من از آن کسانی که نمی‌توانم آزاد و یله و بی‌ایمان و آماج باشم سرشت من چنین است که نمیتوانم هر دمبیل، ولنگار و بیراه باشم باید به امری مقدس و بزرگ و خیال میکنم شاید عالی و بشری ایمان داشته باشم. این ایمان بمنزله جان من است، بمثابة آب دریا ورود و چشمه‌ساری است که من ماهی بی‌آرام آن آبم. برایم قابل تصور نیست که يك لحظه ازین آب بزرگ دور باشم اگر خدای تکرده چنین پیش‌آمد اهریمنی و شومی روی دهد، بی‌شک در حال آنا جان خواهم سپرد و خرقة از وجود شریف تهی خواهم کرد. مگر زندگی ماهی بیرون از آب ممکن است؟ او تنفسش، جان و جولانگاهش در آب و از آب است.

اینچنین بود و بود و بود. و من رهسپار وادیهای مقدس بودم، رهنورد چشمه‌های روشن زندگی بودم بد یا خوب کار ندارم پیش‌آمده‌ای کرد آن چشمه‌های روشن و مقدس را کور کردند. شهید گردند. چنانکه گفته‌ام: خشکید و گویر لوت شد دریامان... ونوحه خواندم که: نعش این شهید عزیز...

و چون چنین شد و نیز چور حس و هوش و خردم بمن اجازه نمیدهند که چه دینی چه دنیوی به این حماقت‌های جاریه معتقد شوم و دروغها را باور کنم، زشتی‌ها و پلیدی‌ها را خوب و پاک و زیبا انگارم و بناپاکی‌ها و پیدرسوختگی‌ها مؤمن شوم، به این دغلی‌ها و نامردمی‌ها گردن گذارم ارینرو چندی ذکر و فکر فریاد و فغان و دشنام و نفرین و ناله ونوحه بود و بود و بود و ایسها وجوه چندگانه، و در حقیقت مناطق روحی و معنوی «این اوستا» ست و بد نیست بگویم «این اوستا» بمعنی وسیعش یعنی از اواخر «زمستان» بگیر تا همین روزهای جاری. در این ایام کمتر خنده بر لبم آمد، کمتر غزل گفتم و حال آنکه پر بیدل و پر دور از حال و هوای غزل نبودم اما اول باید همان آب باشد تا زندگی تحقق یا لا اقل تصورپذیرد، آنگاه نوبت به‌آی‌امان ایدل حبیبم دلی‌دلی، و شوق تغزل برسد.

و چون چندی بدینمنوال گذشت و از هیچ سوتی هیچ خبری نیامد،

هیچ معجزی بوقرعی نییوست، هیچ ظهور تازه‌ای، بعثتی اتفاق نیفتاد (نمیدانم چرا بیخود چندی انتظار داشتم) چشمم بدرگلمیخ شد و کس حلقه بر در نکوفت، ازین رو خود بیاری خود بر خاستم، خود برای ماهی سرگردان و بی- آرام خویشتن آب و چشمه سار مقدس آفریدم. بیاری حس و حال و هوش و خرد و خیال خویش چنین کردم و البته اکنون این ظهور و بعثت در اندرون خودم و فقط برای خودم است. من زرتشت و مزدک را در دل و دنیای خویش آشتی دادم، گرد هم آوردم باید و بینام‌هایی که از بودا و مانوی گرفتم و این حضرات بر خلاف تصورم چنان دوست و مهربان شدند که بیا ببین. مقصودم ادا بازیهای بیچگانه و مذهب بازیهای مضحک احمقانه نیست که بپرسم اصول دین چندانست و فروغش چند و ازین قبیل حرفها زیرا امروز مذهب بمعنی عوامانه‌اش، خاصه برای کسانی که يك سرو گردن ارمحیط خود بالاترند و مزاریش گذشته را سبك سنگین میکنند، مسأله مهمی نیست اصلا مسأله‌ای نیست جز برای سیاستمداران و آنها که در دور و بر ایشان میچرخند و لفت و لیس دارند از قبیل کنیسیس‌ها و اخاتید و غیره که میخواهند خرسواری کنند. آری امروز آنچه مهم است شیوه تفکر و بینش آدمیان روشن اندیش است، بینش راستین نه به‌ریا و دغل. مذهب در سنجش آراء عوام اهمیت دارد که در يك چهارچوبه فکری میراث پدران دنیا مآیند و در همان چهارچوبه درمی‌گذرند و از آن در نمی‌گذرند، بقول خیام‌جانم: آمد مگسی پدید و ناپیدا شد و بقول «کتاب قدیم» عرب: اولئك كالانعام بل هم اضل. سناتی و ناصر خسرو در این خصوص چه خوب حرف میزنند که بگذاریم و بگذاریم آنچه مهم است اینست که انسان امروز باشامه و بینش بشری و اجتماعی، بحقایق زندگی آزاد و شرفمند امروز آشنا باشد کمی هم آنطرف‌تر از بینی خود را بسیند تفاهم و الفت ارواح، رفاه و آسایش همگان، عدل و ایثار و محبت‌های بشری شرف کار و زحمت‌های سودمند یا زیبای آدمیان، اینهاست آنچه مقدس و شریف است اینهاست آنچه ارزش به زندگی میدهد، ارجمند و عزیز است لاغیر. یعنی نه حدود و دیوارهایی که عده‌ای سیاست‌پیشه و بی‌عمق برای مقاصد و اغراض آلوده و پست و پلید خود جمع و جور کرده‌اند و با فرمولهای بیشمارانه‌ای از قبیل مذهب فلان و دین بهمان نیروی اول و دوم و سوم و نمیدانم چندم مردم عالم را با این رسوائی و بی‌آزرمی دسته‌بندی و فی‌الواقع بسته‌بندی میکنند. انسان آزاد اندیش، انسان

واقعی امروز بالاتر ازین افقهای کوتاه و پست و حقیر مینگردد. امروز فقط انسان مطرح است و ارزش هستی و عمر و کار سودمند یا زیبای او و نه هیچ چیز دیگر.

خلاصه عزیزم من زرتشت و مزدك را آشتی دادم اقتصاد و جامعه شناسی و بنیاد زیرین اجتماع مزدکی، اخلاقیات و اعتقادات بدنای زیرین و بنیادهای زیبای افسانگی و اساطیری برین (و اورمزد دادر آفریدگار، ایزدان و امشاسپندان و غیره) اینها هم زرتشتی، زهدیات، پرهیزکاریها و پاره‌ای اخلاقیات هم مانوی و بودائی والسلام و نامه تمام. چنین زندیق شریف و بزرگوار و هوشیاری که من می‌شاسم در این حدود و حوالی ما، دیگر حاجت به بیرون از حریم ایران و حوزه اوستا (چه ابن اوستا و چه آن اوستا) ندارد.

نا براو تهمت روس و پروس ننهند این زندیق محترم و شریف چنانکه پیشتر اشاره کردیم نیاری به آن چندتن مذکور: مارکوس و آنجالیوس، لینالینوس و آستالینوس و حتی مائوس چینائیوس ندارد. شهادت که چنین است لاغیر. پس زنده بادند: زرتشت، مزدك، بودا، مانی، چون وقتی که درست بیندیشیم:

غرض عشق است و اوصاف کمالش

اگر وحشی سراید یا وصالش

البته مقصود نه آن مزدك اباحی بی بند و بار است که عرب بیشترم دروغزن بوسیله مؤرخان و چاپلوسان خود بما معرفی کرده است و نه آن زرتشت و مانی و بودا که بغلط و دروغ بما شناسانده‌اند، بلکه مزدك هوشمند شریف بلند فکر، مساوات طلب، فرمانگزار آن چهار ایزد، مزدك آزاده و آزادبخش و اتفاقا بسیار اخلاقی و نجیب یعنی مزدك حقیقی ر همچنین زرتشت و مانی و بودا، اهل فلسفه قدیم هم اگر باشیم چه بهتر از فلسفه شیخ شهید اشراق، پیر شهاب سهروردی؟

- * این چنین زندیق پاک و آزاده و مهربان را میستائیم.
- * این چنین آموزگار سودمندی و زیبائی را می‌ستائیم.
- * این چنین بینش و گزینش نجیبانه و بشری را می‌ستائیم.
- * این چنین کیهان شناخت و جهان نگرش را می‌ستائیم.
- * این چنین نیک دلی و پاک سرستی و روشن اندیشی را می‌ستائیم.
- * این چنین میاندیشیم و آرزو میکنیم.

* ایدون باد.

* ایدون تر باد.

بله عزیزم در عالم شناخت و دریافت کائنات - تو بگو خل خلی و ولخیالی - ما چنین هوایی در سر داریم. و خواهد آمد روزی که همگان، از عامه و خاصه، رشید و بالغ گردند، بیدار و هوشیار شوند، رشد عقلی و احساسی و نجابتی پیدا کند و دریابند که دنیا چگونه است و چگونه باید باشد، یعنی خواهد آمد روزیکه این بعثت و ظهور در اندرون همگان، همه آزاد مردان و آزاده زنان راستین، روی دهد.

من اکنون چاروشی خوان این کاروانم. کاروان بیداری و شرف، رادی و آزادی و آزادگی، کاروان بهزیستی امروزین و زرخور امروز. کاروان ابدیت و جاودانگی اندیشه و ذوق و خرد آدمی و بنیادی برای زندگی که هر روز به اقتضای حاجات و نیازهای زیستن نو میشود. از نو میروند، حواصه میزنند - کهنگی ها و فرسودگی ها و ناهنجاری ها را از خود میزداید و دور میکند - بجای آن چه درخور و لازم و سودمند است میراید و بیاراید، چون یغما بیردزترین مرد تاریخ عالم. افتخار نیشابور چنین است. اگر چه باد مارکوس جرمنی مشهور شده...

اگر هنوز بسیاری حمیات و جوانب این جهان بینی را «نیاد عهد» این اندیشه وارور خوب روشن و مسحی بست و اگر برای یاد کردن این دلستگی و گرایش، در حریر و زندگی عادی و روزمره و در دنیای اجتماع، هنوز خیلی کارها باید کرد، خیلی دقایق و گوشه کارها را باید دید و شنید، اگر وضع اریقار است، باشد این امر - (یعنی پیاده کردن نقش و دستور) - امر و مسأله دیگری است و طرح فکر و نقشه و دستور کار مسأله و امر دیگر. بهر حال راه اندیشه و امل روشن است، اما اینکه اجرا و عمل چگونه باید باشد، بعهده مردان کار و کارزار است، اینک این اندیشه و امل نا نباید روزگار و نوبت اجرا و عمل. ایدون باد، بسمه رکرمه، دهش و دادش».

«س - خیال میکنید شعر نو از ۱۰۱۰۱ سال ۱۳۲۰ بدید آمده است یا از عهد شاه شهید، یا کی؟»

«ج - خیال نمیکم بلکه با اطمینان قاطع و یقین میگویم (و بیایم از عهد برون ما هزار و یک دلیل و شاهد و گواه) که شعر نو راستین در زبان فارسی اروقتی پیدا شد که نیمایوتیج برودن شعر

کرد ز بفکر تغییر و تحول افتاد و فکرس را هم عملی کرد، البته نضج و قوام گرفتن و تکامل او هم مدتی طول کشیده است برای خود او هم تجربه لازم بوده است و او این تجربه را کرده است و حالا مدتی است که شعر ما در مسیر پیشرفت است و تجارب گوناگون و سودمندی در دنبال کار او صورت میگیرد. بهر حال شعر آزاد از قیود را نیما بوجود آورد و راه را نشان داد. بی هیچ شکی.»

* خوب، مصاحبه ما با آن خانم تمام شد. در واقع اصل مصاحبه با همین سوالات و جوابهایش، بینش از سه چهار صفحه رقی نبود که در مجله ای چاپ شد، اما اینجا می بینید که جوابها کمی ریع کرده است و بجای سه چهار صفحه سی چهل صفحه شده است، این هم به نفع شما تا نگویند که ما بنخیلیم.

* واما حالا برسیم به بعضی حرفهای دیگر. این مؤخره کم کم دارد برای من حکم و حال نفثة المصدوری را پیدا میکند، و بکند، شاید بعدها دیگر حوصله نکم در این قبیل مسائل جاری و پاری و پیراری حرف بزنم، پس بگذار حالا که حوصله اش را داریم حرف بزنیم، پیتس از آن سکوت نرجاسین که بی شک خواهد رسید. می بینی که باید هزار پرت و پلای جنون امیر گفت تا يك حرف حسابی را هم بتوان بجایش عرض کرد، فتأمل. تائیندارند مرده ایم، یا حرنّت شده ایم یا قضایا را فراموش کرده ایم، و یادروغها را بارر...

قبلاً با همه اکراهی که دارم میخوانم به این دو بیت دردناک عرب تمثل کنم که:

تقولون لی رار الا حبة قد دنت

و انت کئیب ان ذال عجیب

فقلب ر ما نعی الدیار و قریبها

اذا لم یکن بین القلوب قریب

* گاهی چنین اندیشیده ام که اصولاً مردم خارج از ایران امروز یا همسایه ما هستند و احیاناً اهل اقلیم و حریم ما و آشنا و متکلم بزبان فارسی (مثل افغانستان و نیز نواحی تاجیکستان، ترکستان، ماوراءالنهر و خلاصه آن قسمت از خراسان قدیم که اکنون چندی است روسهای تراری - من با شوروی جماعت کار ندارم - عدواناً غصب و تصرف کرده اند؛ ما استفاده از غفلت و بی رمقی و بیغسی سلسله قجر. و اینکه

کرد و بمرکز تغییر و تحول افتاد ر فکرش را هم عملی کرد. البته نضج و قوام گرفتن و تکامل از هم مدتی طول کشیده است برای خود او هم تجربه لازم بوده است و او این تجربه را کرده است و حالا مدتی است که شعر ما در مسیر پیشرفت است و تجارب گوناگون و سودمندی در دنبال کار او صورت میگیرد. بهر حال شعر اراد از قیود را نیما بوجود آورد و اراد را نشان داد. بی هیچ شکی.»

* خوب، مصاحبه ما با آن خاتم تمام شد. در واقع اصل مصاحبه یا همین سؤالات و جوابهایش، بیش از سه چهار صفحه رقیعی نبود که در مجله ای چاپ شد، اما اینجا می بینید که جوابها کمی ریع کرده است و بجای سه چهار صفحه سی چهل صفحه شده است. این هم به نفع شما تا نگویند که ما بخیلیم.

* و اما حالا برسیم به بعضی حرفهای دیگر. این مؤخره کم کم دارد برای من حکم و حال نفثة المصدوری را پیدا میکند، و نکند، شاید بعدها دیگر حوصله نکنم در این قبیل مسائل جاری و یاری و پیراری حرف بزنم، پس بگذار حالا که حوصله اش را داریم حرف بزنیم، پیش از آن سکوت فرجامین که بی شک خواهد رسید. می بینی که باید هزار پرت و یلای جنون امیز گفت تا يك حرف حسابی را هم بتوان بجایش عرض کرد، فتأمل، تانیس دارند مرده ایم، یا خرت شده ایم یا قضا را فراموش کرده ایم، و یاد روزها را باز...

قبلاً با همه اکراهی که دارم میخواهم به این دو بیت دردناك عرب متمثل كنم كه:

يقولون لي دار الاحب قد دنت

و انت كئيب ان ذال عجيب

فقلت ر ما نغنى الديار و قربها

ادا لم يكن بين القلوب قريب

ء گاهی چنین اندیشیده ام كه اصولاً مردم خارج از ایران امروز یا همسایه ما هستند و احياناً اهل اقليم و حریم ما و آشنا و متكلم بزبان فارسی (مثل افغانستان و نیز نواحی تاجیکستان، تركستان، ماوراءالنهر و خلاصه آن قسمت از خراسان قدیم كه اكون چندی است روسهای تزاری - من با شوروی جماعت كار ندارم - عداوتاً غصب و تصرف کرده اند، با استفاده از غفلت و بی رمقی و بیغمی سلسله قجر. و اینکه

جغرافی‌نگاران عرب خراسان قدیم را تقسیم کرده‌اند - یا «ورازرود» را ترجمه کرده‌اند - به ماوراء و مادون نهر. از بیخبری و برای اغراض و مقاصدشان بوده است و تاحد حوصله سفرها و «فتوحات» و خلاصه چشم‌انداز وحدتیر پرتابشان بوده است والا وضع خراسان نسبت به ایران همان است که **فخرالدین اسعد** صاحب ویس و رامین گفته، یعنی: آن‌که از وی خورآسد، آن‌که از وی خور برآید سوی ایران، حالا اگر در این اقلیم پهناور و شاید بشود گفت شبه‌قاره، يك یا چند نهر و رود هم بود، جیحون و سیحون و عدیل و چه و چها - چنانکه هست - باشد. خراسان دیگر مادون و ماورای نهر ندارد، خراسان خراسان است این تقسیم‌بندی عرب نادرست و نارواست. **سوزنی سمرقندی** گفته: **خاک خراسان و خاک مملکت چین**، همچو دو پله است... الخ میبینیم که **يك** شاعر **ماوراءالنهری** بقول عرب، و خراسانی بقول خودش و ما، خراسان را در عظمت و پهناوری همتای چین میداند چون دو پله ترازو که یکیش چین است با آن بزرگی و گستردگی و یکی خراسان. و همین درست است یعنی مرز «شرقی خراسان» **خاک چین** است یا لااقل تا حدود اقصی سواحل و سرچشمه‌های سیحون، از قبیل فرغانه که به وقتش باید قاطعاً و دقیقاً تعیین مرز شود نه چنین کلی. یعنی تمام **خاک ماوراءالنهر** - بقول عرب - توران، ترکستان و آن نواحی جزء خراسان محسوب میشده است و میشود، بحکم و گواهی تاریخ و ادب و فرهنگ این سرزمین. ازینجهت است که نخستین **سبك** معروف و مشخص شعر فارسی را گاه «**سبك ترکستانی**» گاه «**سبك تورانی**» گفته‌اند و همه این اطلاقات صحیح و بجاست و حاکی از **يك** معنی «اصح و اشعل» که همان «**سبك خراسانی**» باشد و نیز از همین جهت است. با توجه باین وسعت شمول، که شعرای **ماوراءالنهری** - بقول عرب - خود را شاعر **خراسانی** میخوانده‌اند و حق داشته‌اند و صحیح بوده است این اطلاق. درست مثل آنکه **يك** شاعر چهرمی یا کازرونی، مثل شیرازی و آبادگی حق داشته است و دارد خود را شاعر **فارسی** بخواند، همچنانکه **يك** شاعر هروی یا زاوگی - (عرب **تربت‌حیدریه** گوید چنانکه **توس** را **مشهد** نامد و **تایباد** را **طیبات** و...) - در اطلاق کلی حق دارد خود را شاعر **خراسانی** بخواند خلاصه آنکه **ماوراءالنهر يك سو و سامان و منطقه خراسان** است چنانکه زاوه و هری و نیشاپور و بیمق و سبزوار

و دامغان و کابل و قندهار و غیره هریک سو و سامانی دیگر از این اقلیم پنهانور است اگر نه چنین بود معنی نداشت و درست نبود که قدمای ماوراءالنهری ما خود را در اطلاق کلی خراسانی بخوانند. برایشان خرده می گرفتند. اگر این اطلاق درست نبود. و قدما میدانیم که خاصه در این قبیل موارد دقیق و خرده بین بوده اند نه سهل انگار. ازین درست که مثلاً **اثیرالدین احسیکتی** که اهل احسیکت از محال قرغانه، از اقصی سواحل سیحون، از نواحی به اصطلاح ماوراءالنهر است، خود را در نسبت کلی «شاعر خراسانی» میخواند و حق دارد. فعلاً و کاتسان پیشین نیز در صدر دیوانش ز در یادکرد ری، او را گاه شاعر تورانی، گاه شاعر ترکستانی و گاه شاعر خراسانی میگذارند و هر سه اطلاق صحیح است چنانکه گذشت. اما **اثیر** خود همه خود را با همان نسبت و اطلاق کلی و «اعیه و اشمل» بعضی خراسانی مساند، چنانکه گفته است

چهار حصیت مسلم کی اگر خواهی

به نبغ مدحت این شاعر خراسانی

ز سر گوید

سخنر خراسانی چون **اثیر**

که سپر توزنگان شود مسکشر.

ز صدر تو باید که حاجت بود

مفاضای رسم وصلت کردنش؛

بار یادآوری میکنم که **اثیر** اهل احسیکت از محال قرغانه از شهرهای اقصی سواحل سیحون است و چنین می گوید. و اما در مورد افغانستان که گفتم جزئی از خراسان بزرگ است، گویا از شدت وضوح و آشکاری حاجت به هیچ تمل و استیلائی نیابتد. همه کتب جغرافی و تاریخ و تذکره و سفرنامه و غیره و غیره از قدیم و جدید گواه این معنی است. فقط کافی است ارسیان هزار و یک شاهد به قطعۀ سخنر **فتوحی مروزی** اشاره کنیم که در قصص **انوری** آنرا بدروع بار نسبت داده اند و ماچرا ایش از منسپورتین امور دربارین شعرای فارسی است. **فتوحی مروزی** گوید:

چار شهر است خراسان را در چار طرف

که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست...

و بعد می‌شمرد: **مرو** شهری است الخ تا آنجا که: **هری** هم بد
 نیست و: **بلخ** شهری است الخ و چارمین: حیدا شهر نیشابور الخ حالا
 ازین چهار مرکز چهار «ربع» خراسان، که هر کدام هاصمه‌ای عظیم با
 میلیون‌میلیون جمعیت و شهرکها و نواحی و اطراف بوده‌اند، ربع
 وسیع **مرو** را تا اقصی سواحل سیحون به تبانی روس و انگلیس وقجر
 جزو خاک روس می‌بینیم و دو ربع **هری** و **بلخ** با همه نواحی وجوانب
 و اطراف افغانستان نامیده میشود، فقط **نشابور** است که با آنهمه آفات
 و مصائب قرن‌ها نام و نسبت دیرین و اصیل خویش را فراموش نکرده
 است و همچنان شهری از خراسان و منسوب به خراسان است. باری این
 پینامدها و احوال اگرچه مایه تأسف و حسرت و حیرت است، اما علل
 و موجبات آن معلوم و روشن می‌نماید و هست. ولی ای دل غمین مباش
 این اندوه و حسرت، بیاری اورمزد دادر و ایزدان و امشاسپندان از
 میان برخواهد خاست و راه راستی اوستائی و نو اوستائی - یعنی راه
 آن‌دو پیر و پیشوای مینوی، سیستانی و نیشابوری، که درس‌آغاز این
 مؤخره ستوده آمدند - بی‌شک پیروز میشود، خواهد آمد روز بهروزی،
 روز شیرینی که با ما آشتی باشد، روز یگانگی ایران بزرگ در حریم
 و حوزه اوستا و نو اوستا. اما اکنون امروز تا رسیدن آن روز پیروز،
 بد نیست حریم و حوزه اوستا را تعیین کنیم. این تعیین مرز عجالة
 تقریبی و موقت است تا زمان قطعیت و دقت برسد. یعنی مرزبانان
 ایران بوقتش باید دقیقاً تعیین مرز کنند تا روزی و روزگاری که همه
 مرزهای جهان از میان برخیزد و آدسیان بالغ و رشید شوند و بقول
 قائلی: قفل افسانه شود و دیوار و در خاطره دور. باری اینک به کلیات
 بسنده می‌کنیم، بدانکه: **سیحون و جیحون** سیرو آمو - با هم معایکی از
چاراب و بقرلی «هفتاب» حوزه و **حریم اوستا** را تشکیل میدهند این
 مرز شرقی است یعنی مرز خراسان. دوم **اتل** یا **عدیل** است که روسها
ولگا نامند و **عدیل** وصل میشود بدریاچه خوارزم که روسها **اورال**
 خوانند، این خط اشاره مرز شمالی است تا سواحل شمال دریاچه
 خوارزم و در شمال غربی تا میانه دریای سیاه. سوم دو تهر - نهرین -
اروند و **مروند** است به **دجله** و **فرات** مشهور که با هم معاً مرز غربی
 را تشکیل میدهند **سند** است در جنوب شرقی و جنوب تامیانه
 دریای هند که آخرین «چاراب» است و مرز جنوبی **حریم اوستا**. **چاراب**

یا «هفتاب» مرزهای ایران اوستائی و نو اوستائی را معلوم و مشخص میکند و پنجاب مرزهای برادران هندوستانی ما را که سواحل جنوبی سند از یکطرف مرز شمالی آن برادران آریائی ما میسود، اینست معنی حقیقی چاراب و یاهفتاب و پنجاب لاغیر، اینک یرانتز بسته و جمله معترضه تمام) قبلا یعنی پیش از یرانتز چه میگفتیم؟

* ها، یادم آمد. دوییتی بهتأسف وحسرت از عرب خواندیم و گفتیم: اصولا مردم خارج از ایران امروز یاهمسایه ما هستند راحیان اهل اقلیم و حریم ما و آشنا و متکلم بر زبان فارسی (مثل تسامت نواحی شرقی ایران قدیم - خراسان - ۴ عم ازیکه امروز نامهای افغانستان، تاجیکستان، ترکستان یا هرچه داشته باشد و مثل هدیررگت - که قسمتی از آن اخیراً پاکستان نامیده شده - و مثل ترکیه، یعنی عثمانی و روم قدیم) و یا خارجیانی هستند که آشنای با ایران و منجمله شعر فارسی برای ایشان درحوزه وجود مسائل شرقشناسی و ایرانشناسی است. و اما گروه اول، همسایگان آشنا و اهل، که توقع میرود شناسائی بیشتر و احتمالا هماهنگی و حتی هموایی باموح بلند شعر جدید فارسی داشته باشند، بقول معروف یکشمار مرد، یکی مردار سد یکی هم به غضب جدا گرفتار. شرق بالائی خراسان که از نخستین کانونتهای روش و گرم فارسی کهن و آداب و فرهنگ ایرانی بوده است، بخوبی حساس روشن است یعنی زیر سلطه رفتای حماییر و حاصد، جمهوری برادر بزرگتر، بکلی آن حضرت در مسیر دیگری است ازس مسفله انتقال ازقلان به بهمان و ساختمان بیستار، یروای شعر فارسی سرودن و حتی خواندن ندارد و شعر و ادب فارسی که گاهگذار بعضی نمونههایش از آن حضرات بگوش میرسد. چنان بساطت احوال و سحافت موال دارد. و چنان شتاینک در راه و روستی خاص پویان است که پیداست برای فهمیدن ادب و خواندن خط فارسی گویا کم کم دارد آن حدود به مستشرقان «جمهوری برادر بزرگ» نیازمند میسود و درعوالم دگردیسی طبعاً مسأله شعر و ادب فارسی برای از ازیک امر بومی زملی - سالاقلا معالتأسف محلی - به امری درحوزه شرقشناسی دارد تحول می یابد آتیم شرقشناسی چون لقمه ازپس گردن، یعنی همشهریان رودکی و سوزنی سمرقندی و ادیب صابر ترمذی و اثیراحسیکتی و سیف فرغانی و کمال خجندی و که و کها الی ماشاءالله از آن همه شعرا و فضلا و سحوران شرق

بالای خراسان، از بخارا و سمرقند و مرو و ترمذ و اخسیکت و فرغانه و خجند و کجا و کجاها باید بروند درمسکو بآلنین‌گراد نزد فلان و بهمان رفیق شرقشناس جمهوری‌برادر بزرگ، فارسی‌یاد بگیرند و گواهینامه فارسی‌خوانی و سخن‌دانی بستانند و واقعاً بسا که از لحاظ آموزش حاجت هم باینکار داشته باشند.

ایتکه حساب شرق بالای خراسان.

و اما نواحی لاهور و سند و هند که روزی روزگاری از درخشانترین قلمروهای زبان و شعر فارسی بود و کسانی چون مسعود سعد و بلقرج و امیر خسرو و حسن و دیگر و دیگران از آن حدود برخاسته‌اند و بعدها در طی چند قرن ایمن‌ترین حرم کیوتران شعر ما و آشناترین پناهگاه و مسکن و مأمن سخن و سخنوران فارسی‌دری بود و عزیزان شعر و ادب قبله آنسو کرده بودند و هوای سفر بدان پر کنه‌ها در هیچ‌سری نبود که نبود و حقاً زبان حال روزگار بود که میگفتند:

حبذا هند، کعبه حاجات

خاصه یاران عافیت جورا

هر که شد مستطیع فضل و ادب

سفر هند واجب است او را

خلاصه دیاری که حتی در این اواخر غالب و اقبال از آنجا برمیخاستند، حالا سیر روزگار کار را باینجا کشانده که باید مترجم و شناساننده شعر و ادب فارسی در آن نواحی و اصولاً رابط فرهنگی ما خواجه عبدالحمید عرفانی باشد.

و اما سومین جانب، یعنی زادگاه اعلام و ائمه‌ای نظیر خواجه عبدالله انصاری و ناصر خسرو و سنائی و مولانا جلال‌الدین محمد مولوی و چه بسیار بسیار اعزه و بزرگان دیگر - گرچه می‌زنند پشتونستانش کنند ولی باز هم - نسبت به آندو کاتون خوشبختانه خوشبختانه از زمین تا آسمان فرق دارد و حتی از خیلی جهات حافظ بکارت و اصالت بسی سنن شریف کهن و پاسدار قدمت و نجابت خونی و خانوادگی خویش است و (از خطوط مرزهای سیاسی و تقسیمات ساختگی اجانب گذشته، ما کار بسامور و احوال سیاسی نداریم، راجع به مسائل فرهنگی و ادبی حرف می‌زنیم و بالاتر از مرزهای جغرافیائی) خوشبختانه ایرانیت بمعنی واقعیش آنجا برای خود خانه و آشیانه ایمن فراهم آورده و بحکم جبر و

ستم ایام سرفرو برده در آنجا تا کجا سر بر کند. ایتها البته بهای خود خوب و صحیح. اما ازین مایه امید و خوشبختی گذشته بموجب و در واقع به علت همان خطوط جغرافیائی روی کاغذ او باین سو که ما ئیم متأسفانه نمیتواند چنانکه دلخواه و آرزوی هردو سوست، آزاد بنگرد و آیند ورنه داشته باشد همچنانکه ما نیز نمیتوانیم بدلخواه به آنسو بنگریم، گفت:

دل سوی تو و دیده بجای دگر ستم

تا خصم نداند که ترا می نگرستم

و در اینجهت خاص که شعر و ادب فارسی است آنسو. به اجبار البته، نمیتواند خود را همراه و هماهنگ کند. دادوستد و بده بستان کامل و یابوری لازم داشته باشد. من سیاست پیشه نیستم که بتوانم دروغ و دغل ببافم و از «روابط عمیق فرهنگی» حرف بزنم، یعنی چیزیکه بمعنی حقیقتش وجود ندارد و فقط در سخنرانیهای رسمی به اصطلاح رابطان فرهنگی، گهگاه چند دستور و شعار خشک و سی حقیقت رد و بدل میشود. ما بان سبب از مذکور مخصوصاً با اولی و سومی (دو تکه مجزا شده از خراسان که قبلاً گفتیم و گذشت) به اصطلاح «روابط فرهنگی» نباید داشته باشیم ما باید «یگانگی فرهنگی» داشته باشیم که قبلاً داشته ایم و حالا نداریم چون فرهنگ ما اصلاً یکی است. رابطه را دو یگانه با هم برقرار میکنند. ما با هم یکی هستیم؛ یگانه ایم نه دو گانه و سه گانه. مقصود من مطلقاً و ابداً مقایسه سیاسی و هو و جتجال و ادابازی نیست و ادعای ارضی و سیاسی ندارم اصلاً بخارا و مرو و سمرقند و فرغانه و طوس و نیشابور و ری و کاشان و اصفهان و شیراز و هرات و بلخ و کابل و قندغار و کجا و کجاها همه و همه واحدهای يك جمعند و تار و پود يك منسوج که اسمش ایران و ایرانیت بوده (و هست و خواهد بود) حتی اگر ری و اصفهان و شیراز و دیگر نواحی میانی و غربی و جنوبی را - تامیانه دریای سیاه و سواحل نهرین و میانه دریای هند - اینجا موقتاً کنار بگذاریم، باید گفت يك منسوج که اسمش خراسان بوده. فرزندان عزیز و بزرگ این محلات يك شهر، خانه های يك محله، اطاقهای يك خانه، درجهان واقعیت و واقعی یعنی جهان روح و فرهنگ و هنر و شعر و ادب، همه اهل يك سر و سرودند. واقعاً هندستانی و مضحکه را ماند، اگر چنین تصور شود که مثلاً سنائی غزنین و کسائی مرو و عطار و خیام نیشابور و عنصری بلخ و عمق بخارا و دیگر و دیگران کجا و

کجا‌های مذکور و معلوم توی روی هم بایستند و بگویند: بله ما باهم «روابط فرهنگی» برقرار کرده‌ایم، چنانکه ما پسران و دختران امروزی ایشان داریم می‌گوئیم. دنیا به این اداب‌ازی مسخره می‌خندد. این بامبولها و فرمولها مال محفظه‌های پوچ و پست مغز سیاست است یا بقول مولوی «جان گرگان و سگان» نه مال دنیای معارف بشری و تفاهم ارواح و عقول هالیه یا باز بقول همو «جانهای شیران خدا».

برای معیان و دوستان ایرانی و ایران - البته نه تنها در مرزهای محدود امروزی‌ش - برای شیفتگان و متعلقان آثار و افکاری که یادگار عمر و زندگی این حال و هوای اقلیمی و فرهنگی است، برای دوستداران و دبستانان اندیشه‌ها و تأملات، مواجید ذوقها و تخیلاتی که موارث و مبدع‌های همت و هوش عزیزان و بزرگانی چون: زرتشت، مانی، تنسر، اردویراف، مزدك، برزویه، ابن مقفع و مقنع، بابك، مسازیار، قارابی، حسین منصور، ایرانشهری، شهید، رودکی، دقیقی، فردوسی، بیرونی، بلخیرخمار، بوعلی. ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری، بابا طاهر، ناصر خسرو، خیام، غزالی (البته احمد، نه محمد)، زکریا رازی، فخر رازی، مسعود سعد، بلقرچ، زرتشت بهرام پژدو، امیر خسرو، حسن، نجم‌کبری، سیف باخرزی، شیخ شهید، شهاب‌الدین سهروردی، مؤسس حکمت اشراق، عین‌القضاة، سنائی، نظامی، خاقانی، ظهیر، انوری، عطار، مولوی، بابا افضل، خواجه نصیر، قطب شیرازی، سعدی، سیف فرغانی، اوحدی، ناصر بخارائی، عبید زاکانی، عبدالقادر مراغی، سلمان، حافظ، غیاث‌الدین جمشید کاشانی، و دیگر بیائیم تا جامی، هلالی، بابا فغانی، وحشی، نظیری، میرداماد میرفتدرسکی، شیخ بهائی، هرفی، فیضی، داراشکوه، صائب، کلیم، سرمد، و دیگر بیائیم تا حزین، نجیب‌کاشانی، بیدل، غالب دهلوی، اقبال لاهوری، صوفی تبسم و دیگر بیائیم تا ادیب پیشاوری، قاری عبدالله، خلیلی خراسانی افغانی، بیتاب خراسانی افغانی و دیگر بیائیم تا محمودخان ملك الشعراء، فروغی بسطامی، حاج میرزا حبیب، صفای اصفهانی، و دیگر بیائیم تا ایرج، عارف، فرخی یزدی، لاهوتی، «تقی» پروین اعتصامی، بهار و تیمایوشیچ و شمیریار است و پنجاها و صد هائز و اقرا این اعزه، برای دوستداران فرهنگ و هنر و خاصه موسیقی و شعر ایرانی که از بنیادهای دیرین و از ستونهای کهن و دریا‌های بزرگ تعقل و تأمل بشری و شعر و شور عالم است

و چه بسیار از پاكترين و لطيف ترين لحظات هستي متعالی و شريف ترين الحان نجيب عالم امکان از اين چنگك سالخورد جاودان مانند تراویده و برخاسته و كائنات را زينت بخشیده است و خلاصه برای اهالی حقیقی «ایرانیت» این مسأله واقعا دردناك و بسیار زشت و ظالمانه است كه میهمانان ناخوانده آنسوی دریاهاى دور و كور یعنی سر نشینان جزیره های متعفن بی نور، راهزنان. آراسته پیکری كه هرجا رنگك و بوی طلای سیاه و ستید وزرد یا مژدهوران ارزان قیمت بیمار ناچار سراغ میکنند، شتابناك و سفاك چون لاخورهائی كه بوی مردار شیده اند گوتی پرشان را آتش زده اند زود خود را می رسانند و بساط ستمگری و جهانخوارگی خود را می گسترانند و راهبها را در تصرف می گیرند و آشكار و نهفته یا نهفته و آشكار كارها و كلیدها را قبضه می كند و مردم را در حدود نازل گرسنگی و بیماری و حلق و توحش و بیچارگی و درماندگی نگه میدارند و الوولوها و مترسكهای نامردم محلی و بومی بر سر خرمنهای هارت و یعما می نسانند و خیال می كند مردم نمی فهمند یا گول می خورند (من به انگلیس و امریکا و فرانسه و هلند و غیره و غیره كار ندارم. مجموعه و «كلكسیون كنسرسیوم» اینان یعنی بطوركلی «فرنگك» را میگویم) و این هارت را سالهای سال ادامه میدهند.

... و بردنها و بردنها و بردنها

و كشتی ها و كشتی ها و كشتی ها

و گز مه ها و گشتی ها...

این چنین كسان، بسیار دردناك است كه بهمه جاها و شهرهای ایرانیت به آزادی رفت و آمد میکنند. میبرند، میچرند، میزنند، میكشند، میخورند، قوانین و رسمها می گذارند و گذرنامه آماده دارند و ظاهرها ساخته و بساخته، سیادی آداب وجه و چها، اما برای بومیان و صاحبان بوم و برها و شهر و دشت و دره های اقلیم ایرانیت این آزادی نیست كه نیست با بسیار محدود و معلوم و مشخص است كه چیست و برای چیست رچراست و تاكجاست و حدود كداسه است. ورنه اهل طوس و نیشابور اگر بخواهند فی المثل به هرات و غزنین بروند، یا مردم كابل و قندهار اگر بخواهند به سمرقند و بخارا بروند و همچنین و چنین، این آزادی و آسودگی را ندارند كه ندارند. نمی توانند گرد هم آیند، بگویند، بشنوند، شعر بخوانند. بسرایند، دردهای حال و آینده را درمان كنند،

نقالی کنند، نمی‌توانند محفل کنند و بزم‌آرایند شعر مولانا و خیام روایت کنند و بشنوند، نمی‌توانند انجمن کنند و واقعاً از آن موهبت هالی «یگانگی فرهنگی» بهره ببرند و برسانند. البته برای حفظ آداب و اسالیب سیاست، تنبیه‌مین می‌بینند که چندتن سیاست‌باز ظاهرآرائی‌ها کرده از «روابط عمیق و کهن و باستانی فرهنگی و سیاسی» سخن میرانند و تعارف و خوشامد رد و بدل میکنند. الحق که برای اهالی ایرانیت این سخت دردناکست.

هی. هی‌هات.

من که طوسیم بحکم حال ره‌وای این سرزمین و بحکم تعلق‌حاضر بمعارف و تعنیات بشری، بحکم پیوند روحی و خویشاوندی خونی و خاوادگی ایرانیت. بحکم شعر، شعر خیام و سنائی و رودکی، از دیرباز از کودکی. این آرزو در دلم موج می‌زند (هی، هی‌هات) که همچنانکه می‌توانم از طوس به‌اصناف بروم و پل سی‌وسه چنمه و زاینده‌رود عزیز و مسجد و بنای شاه‌عباس تماشا کنم، یا بنیراز بروم و در فضای روحانی سعدیه‌گشت و گذر و ترویج و نظر داشته‌باشم و در حافظیه، دست برسینه بر خاک خوابگاه خواجه‌خواجه‌گار عالم‌جبین‌سوده از تربت پاکش همت‌خواهم، همچنان نیز بتوانم - بی‌هیچ مانع و سد گذرنامه، به‌آزادی و آسودگی - به‌هرات بروم و در فضای آرامگاه جامی گلگشتی کنم و نیز بتوانم با آزادی و راحت به‌آموی بروم و بسیم درشتی‌های ریگش زیرپایم امروز چگونه است و هم بسیم آب جیحون حنک مرا نیز تامیان می‌آید یا زسر در می‌گذرد و نیز همچنان بتوانم به‌دهلی بروم و بسند، و در جمنا کناران تاج محل را تماشا کنم و از آنجا به‌مزار بهاءالدین زکریای مولتانی بروم و مثنوی تربت که از مزار زنده پیل‌جام و از مزار زین‌الدین ابوبکر تایباد باحد برداشته‌ام بر مزار بهاءالدین زکریا یا نظام‌الدین اولیا برافشانم. هی، هی‌هات، می‌شود آياك این هوس و آرزوی کودکی من برآید که همچنانکه آزاد از ری نه‌نیشاپور می‌روم، بتوانم همچنان بساحل پرحاصل جیحون بروم یا در نزدیکیهای سمرقند لب جوی آبی زیر سایه چند درخت دم قهوه‌خانه‌ای بنشینم و بفارسی سره یا دوسره بگویم. آقا يك قند پهلوی دیش پر رنگ! و طرف حاج و واج نگاه نکند و به‌ترجم روسی - یا جای دیگر یشتویا جای دیگر اردو - حاجت نیفتد؟ هی، هی‌هات، که امروز روز مرزهای جغرافیایی در پیش این

آرزوی «ساده و بچگانه» هم-تابه آرزوهای بزرگ چه رسد - دیوار کشیده است. چنانکه بی شک می دانم مردم واقعی و حقیقی ساکن در بقایای «چارشهر است خراسان را در چار طرف» مردم بلخ و هری و نیشابور و مرو نیز در کنه سویدای دلشان این چنین آرزوهای بچگانه و بعضی آرزوهای بزرگ و بزرگانه نیز، چه بسیار است که چون خالها و داغها سر یگریبان نهفتگی و خموشی ناگزیر کشیده، عقده شده است، هی، هیماهات.

ای مردم حقیقی - نه سیاسی - ای شعرا و هنرمندان جوان هرات و کابل و قندهار و پشاور، ای «خراسان - افغانیان» واقعی اصیل، ای شعرا و مردم پاکدل و آزاده شرق بالای خراسان، ماوراءالنهر و ماورای ماوراءالنهر، ای شعرا و مردم پارسیگوی هند و سند، آیا چنین نیست؟ هی، هیماهات.

باری، از مبتدای بحث پردور نیفتیم، می گفتیم مردم خارج از مرزهای ایران امروز، دوزخ و گروهند: گروه اول هم میهنان و هم ولایتیان دیروز و همسایگان امروز ما هستند و احیاناً آشنایان به زبان و آداب فارسی و ایرانی مثل مردم افغانستان و شرق اقصای خراسان و آن هفده هجده شهر معروف خودمان و سند و هند و تا حدی هم ترکیه و غیره، گروه دوم بیگانگانی هستند مثل کشورها و دولتها - (نه مردم و ملت ها) - ای امریکا و انگلیس و فرانسه و هلند و بطور کلی کلکسیون قرننگ، آشنائی گروه اول با شعر و ادب فارسی محاصر - حاصه شاخه های جدید زنده و زاینده آن - گرچه طبعاً بیش از گروه دوم است اما چون هر دو گروه بنابه مصلحت ملعون سیاسی نسبت به مرزهای اصطلاحی امروز ایران «خارجی» و مثلاً «بیگانه» محسوب شده اند آشنائی ایشان با ادب امروز ایران تقریباً یک حال و هنجار را دارد یعنی آشنائی یک بیگانه از احوال ادب همسایه، حتی شاید بجهاتی گروه دوم یعنی بیگانگان حقیقی انگلیس، امریکا، فرانسه، هلند ازین لحاظ کارشان منظم تر و دقیق تر باشد، چون اولاً وسائل مجهز تر و برنامه منظم و کاملتری برای همه امور و منجمله این امر دارند و ثانیاً گروه اول یعنی افغان و هند و سند و شرق اقصای خراسان و هفده هجده شهر «خودمان» بنابه سیاست های پلید استعماری گویا صلاح آنست که از همدیگر هر چه بیشتر دور و پراکنده بمانند؛ ازینجهت ما و آنها کاملاً از هم بی خبریم یا خبرهای اندک غیر کافی - و غالباً نادرست هم - داریم. مگر بعضی آمد و رفت های رسمی و

مصلحتی صورت بگیرد و مثلاً از ایران هیأتی متشکل از اشخاص بسیار خوب و محترم نظیر آقایان فروزنفر، علی اصغر حکمت، سعید نفیسی، دکترین صورتگر و شفق و امثال این حضرات رسمی معروف بمناسبتی فی المثل نظیر جشن چندمین سال مرگ یا تولد خواجه عبدالله انصاری هروی از ایران به افغانستان بروند یا نظایر این قبیل هیأتها مثلاً بمناسبت هزاره فردوسی و هفتصده تألیف گلستان سعدی از آنجاها بایران بیایند و طرفین چارصباحی بمانند و چند تعارف و سخنرانی معمولی بیجان و جمال‌نه زنده زاینده سازنده رد و بدل بشود و ازین حرفها، یا مثلاً فلان شاعر و ادیب خراسانی- افغانی پس از ماهی سال يك مقاله یا چند بیت شعر یا انتقاد و تقریظ و اظهار نظر درباره فلان مقاله و شعر بمجله هائی نظیر آینده، مهر، سخن، یغما و راهنمای کتاب و امثال اینها بفرستند یا مثلاً حضرت خلیلی خراسانی افغانی را به ایران دعوت کنند و ایشان یکی دو سخنرانی در مجامع رسمی و دانشگاهی و ازین قبیل بکنند و احیاناً دیوان شعرشان هم در ایران چاپ شود (معذک همین هم سخت مفتنم است و من يك دوباری باشوق تمام راجع به شعر و دیوان ایشان در رادیو مفصلاً سخنرانی و مقال داشته‌ام) یا اینکه مثلاً فلان کتاب جناب عبدالحی حبیبی بایران بیاید و چندتائی فروش برود و باز بعدها در عوض حضرات دکتر شفق یا سعید نفیسی یا امثالهما از ایران به افغان یا هند بروند و نظائر این کارها صورت گرفته «معامله به مثل» شود؛ باری امروز «روابط عمیق فرهنگی» ما ازین حدود تجاوز نمی‌کند و حال آنکه این وضع واقعاً بسیار بسیار ناگوار و از لحاظ کیفیت و کمیت بسیار ناچیز و حقیر و اندک است. آخر این هم شد روابط فرهنگی که در هند شاهی مثل اقبال لاهوری وجود داشته باشد، آنهمه شعرها و کتابها بزبان فارسی یا آن شور و شوق و بآن مقاصد و احوال گفته باشد و شعرش در همه جای عالم حتی اقطاری که فارسی نمی‌دانند آشنا و دوستدار شائق داشته باشد و مولانا بعد از عمری بالتسبیه طولانی و کارها و کوششها کردن در زمینه شعر و ادب فارسی و فلسفه ایرانی و اجتماعات و غیره و غیره، بمیرد و خاکش کهنه شود، اما تا سال ۱۳۲۷ شمسی یعنی چندین و چند سال بعد از مرگش در ایران اسمی از او برده نشده باشد و جز چند تن معدود محدود دیگر هیچکس او را نشناسد؟ و تازه اولین معرفی او در آن سال هم باطناً بیشتر بنا بمصالح سیاسی باشد؟ آیا اینهم شد روابط فرهنگی؟

آیا این هم شد حرف که مثل نیمایوشیج آدمی در ایران بوجود آید، زندگی، کند، شعرها بگوید انقلابی عظیم و عمقی واساسی و سودمند و لازم در شعر فارسی ایجاد کند و بمیرد، اما هنوز مثلاً در افغانستان و هند و سند يك بحث و تحقیق درست و حسابی و معقول، يك بررسی منطقی و انتقادی بهنجار راجع به کار و رسالت و شیوه او نشده باشد، يك رساله و شاید حتی يك مقاله حسابی هم راجع به او در مطبوعات هند و سند و افغان و ماوراءالنهر و هجده شهر خودمان منتشر نشده باشد؟ یا اگر هم شده باشد مخفی و «رفع تکلیفی» و ناقص باشد یا کاری نظیر کار رفیق رستم علی اف «مستشرق فاضل» که فی الواقع نکردن آن کار به از کردنش (ایشان بعنوان گزارش به کنگره مستشرقان برداشته بود مقاله ای راجع به وزن جدید در شعر فارسی و کار نیما نوشته بود که ترجمه اش را در پیام نوین دیدیم و کلی محظوظ شدیم از مراتب فضل و دقت و اطلاعات ایشان، بگذریم از صداقت و راستگوئی و تحقیق حقیقی واقعی که از حضرات «مستشرق جماعت» در خصوص ادب فارسی محل توقع و انتظار نیست، علی ای حال ترجمه مقاله ایشان پر بود از غلطهای مضحك فاحش واضح و تحریف و پرت و پلاهای عجیب و ژاژهای غریب، دست و پایی یکی از مقالات مرا هم شکسته بودند و بعضی نقلها و اقتباسها بدون ذکر مأخذ از مقاله من کرده بودند اما بنحوی که معلوم شد جناب مستشرق جوان حتی مقاله مرا هم در این زمینه نفهمیده اند و مقاله من چاپ سومش چندین و چند شماره پیش اتفاقاً در همان مجله پیام نوین منتشر شده بود که خیلی بعدها ترجمه مقاله ایشان هم در آنجا منتشر شد، بگذریم.)

باری، می گفتیم: آیا اینهم شد روابط فرهنگی؟ که اقبال آرچور و نیما اینجور و چه بسیار نظایر این احوال و مثلاً شعرالعجم شبلی یکبار در خراسان افغان ترجمه شود و ما بیخبر بمانیم و در ایران هم فخر داعی ما ترجمه کند و آنها بی خبر بمانند و یا بالعکس اول این و دوم آن، فرقی نمیکند. آیا همین است معنی روابط عمیق فرهنگی؟ و اما گروه دوم: از شورویها بگذریم، چون این حضرات حساب رکار و نحوه قضاوتشان روشن است و در آن حرفی نیست و همه خبر داریم - یعنی در بعضی مجلات از قبیل پیام نوین و سخن و راهنمای کتاب دیده ایم لا اقل - که در زمینه ادب معاصر فارسی ایران خاصه شاخه

جدید زنده وزاینده آن (که درنثر ابتدای نام دهخدا و جمالزاده و هدایت است و در شعر ابتدای نام دهخدا و نیما) کارهائی، بدیای خوب درست یا نادرست، کرده اند و نخوانده میدانیم چهاست و چگونه و داوریه از چه قرار. بگذریم ازینکه این حضرات گاه با «بصیرت» شگفت آور و عجیبی دوع را از دوشاپ تمیز نمیدهند اما بهر حال خبر داریم که مکرراً کارهائی چند درین زمینه شده است (و منجمله دوسه سال پیش خانمی که اسمشان را هم بیاد ندارم، مثلاً فرض کنید خانم مستشرق نینوشکارا خمانوا کتابی درباره شعر جدید فارسی تألیف کرده بودند و فصل مبسوط و مفصلی هم بکارهای این بنده خدا اختصاص داده بودند و لطف کرده نسخه ای هم امضا شده برای من فرستاده بودند بوسیله هیأتی که از ایران بآنجا رفته بود نمیدانم برای «روابط فرهنگی» یا هنری یا چه یعنی جناب سپهبد جهانبانی و آقای خالقی و غیرهما و بعد پیغام فرستادند که برای تو کتابی آورده ایم اعطائی خانمی مستشرق که خواسته حتماً بصاحبش برسد و من مدتهای مدید میترسیدم بروم انجمن «روابط فرهنگی» کتابم را بگیرم و آخرش هم نرفتم که گفت: اتقوا من مواضع التهم تا خودشان کتاب را بوسیله همشهری دکتر جنتی عطائی فرستادند. من که البته روسی نمیدانم اما آن قسمت از اشعارم را که بخط فارسی نقل شده بود یکبار از نظر گذراندم و معلوم شد ایشان از کارهای قدیم «زمستان» شروع کرده اند و بمرور پیش آمده اند، البته اسم و رسم خودم را نیز توانستم ترجمه کنم: **مغدی اخوان ثالث، م.** امید و کتاب را رد کردم شاید به اهلش برسد، بهر حال مقصود تشکری است از محبت آن خانم محترم چون جای و فرصت دیگری برای اینگونه تشکرها ندارم و نیز تشکر میکنم از بنیاد ادبی **برادران طوماسیان** که دو کتاب از آثار خود را برایم فرستادند.... باز این پرانتز طولانی شد و از مرحله پرت افتادیم. بسته).

میگفتیم: از شورویها بگذریم چون بهر حال کارشان بشیوه خودشان کمابیش تاحدودی مبنا و اساسی دارد و معلوم و مشخص است، میدانند چطور مطالب و مواد لازم برای کار خود را گرد آورند و البته طرز قضاوتشان هم معلوم است که چیست بدیای خوب درست یا نادرست تکلیف روسها روشن است و نخوانده میتوان دانست چها گفته اند و چها نگفته اند چه راجع به شیوه های جدید و چه راجع به دیگر امور ادبی و

غیر ادبی، اما در دیگر کشورها گمان نمی‌کنم مردم قضاوت درست و بقاعده‌ای راجع به شعر و ادب معاصر فارسی، خاصه شیوه‌های باارزش نو، داشته باشند حتی هیچ معلوم نیست که درمجامع ادب و مطبوعات و کتب ایشان (چه عمداً و چه من حیث لایشعر و غیر عمد) شعر نو و نیمائیون - یعنی شاخه اصلی و اصیل شعر امروز ایران - را شناخته باشند و حتی اسم نیمارا شنیده باشند (بگذریم از بعضی دائرةالمعارف‌ها که گویا يك دوکلمه‌ای راجع به نیمای علی‌الرسم دارند) چون راه کسب اطلاعات و معلوماتشان ازین دوسه حال بیرون نیست؛ یا آدمهای مغرض و معلوم‌الحالی به ایران می‌آیند و بانظائر خودشان در ایران تماس حاصل میکنند که یا بوسیله مجامع و منابر رسمی کسب اطلاع میکنند که البته معلوم است چطور مطالبی بایشان خواهد رسید. می‌آیند بدانشگاه کذائی می‌روند و بوزارت فرهنگت هکذائی و یا احیاناً نزد بعضی از «ارباب مطبوعات» که حالتان معلوم است چیست. ممکن است بعضی از بااصطلاح محققان و مستشرقان جوانشان در جاهای دیگری هم آفتابی شوند از قبیل انجمن ایران و امریکا، ایران و انگلیس، ایران و هند، ایران و پاکستان، ایران و ترکیه و دیگر چه میدانم ایران و کجا (بیچاره ایران) از امثال این انجمن‌ها. و شاید هم در بعضی پاتوقهای به اصطلاح روشنفکران مثل کافه فلان و بیهان یا «کلبه» فلان هنردوست یا خانه فلان «هنرمند» و «شاعر» و انجمن‌های ادبی کذائی نیز حاضر شوند و حتی فی‌المثل شاید باچند نفری از نوپردازان قلابی هم تماس بگیرند، عرقی بخورند، دودی بگیرند (به‌زور خانه‌ای بروند چون اینهم از واجبات شرق مرموز پرشیا پتروئل است) و نظائر این رفت و آمدها. ازینجاها هم پر واضح است که چیزی دستگیرشان نخواهد شد چون وقتی بمجامع رسمی و صاحب عنوان رجوع کنند شعرا و ادبای رسمی به‌شان معرفی خواهند شد. شاعر ملی صادق سرمد، شاعر ملی ابراهیم صهبا، شاعر ملی ادیب برومند (بیچاره ملت ایران) و ازین قبیل حضرات الارض. اگر «مستشرق محترم و دانشمند» اهل دوز و کلک و سیاست شرق افسانه‌ای پتروئل پرشیا هم باشد که دیگر نور علی‌نور است. ازینروست که می‌بینیم گهگاه که کتابکی در اینخصوص در دنیا منتشر میشود (مثلاً کتابچه بز نقاره محترم انگلیس الف. چیم. آهارباری یا فلان مقاله و رساله آن مردك مأبون انگلیسی که اسمش یادم رفته

- فی المثل: سیکتیر پیکتیر اینوری) بله، وقتی اینجور کتابها و رسالات
 قلبی را بفارسی ترجمه می کنند می بینیم مثلاً آقای دکتر فلان و بهمان و یک
 دوتا پیرو جوان قاراشمیش بعنوان شاعر جدید و نماینده «ادب مرقی
 و پیشرو ایران» در آنها مذکورند و حتی اسمی از نیمایوشیج هم نیست
 تأبیدیگران چه رسد و آنوقت دنیا می بیند و میخواند که ای بابا چه
 چیزهایی باسم شعر و ادب نو و مرقی در ایران وجود دارد و عالم بی خبر
 است. یا للعجب این همان مملکت فردوسی و عطار و مولانا و خیام و حافظ
 است؟ و اصلاً هدف و غرض همین است که فریاد و ادعای نامه و شکوه و ناله
 این ملت از زبان کسانی که فریادخوان و زبان مردمند بگوش عالم نرسد
 و حرفهای قلبی را قالب کنند و دنیا بگوید لابد این ملت دیگر مرده
 است و دروغها را باور کرده است و دیگر هیچ حاصلی جز همان معدنی
 سیاه و غلیظ بدبو ندارد، که آنها هم «البته مورد توجه خاص دنیا هست» و...
 مقصود اینکه کتابهایی از آن قبیل که گذشت، کار کسانی است از
 آنگونه که مذکور افتاد و لاجرم اینطورها از آب درمیآید چون نویسنده
 یا مطلقاً بیگانه و پرت از مرحله است یا مغرض یا هر دو یا با منابع کذائی
 تماس گرفته و هکذا و کذا. چون آدمی مثل نیما که نمیآید درمجامع و
 کافه روشنفکران و مجلس قلان و بهمان عمر تلف کند، یا همینکه فهمید
 قلان کس برای چه کاری به ایران آمده و درصدد چه «تحقیقات» است
 نمی رود مثل بعضی حضرات چنین و چنان کند، نیما و امثال او اگر کلاهشان
 را هم باد بآنطرف ها پرتاب کند، سر بر نمیگردانند. ازینجهت است که
 مثلاً آقای خواجه عبدالحمید هرفانی کتاب راجع به شعر معاصر فارسی
 که می نویسد صادق سرمد را شاعر ملی معروف میکند چون نه فهم و
 شمش را دارد و نه با اهلش برخورد کرده نه اهلش حوصله و حال این را
 دارند که خود را به امثال او بشناسانند. اینها که میگویم نه برای
 قلندران بی نیازی چون قلان بنده خدا میگویم و دلسوزی میکنم، نه. چون
 بیاری فرقه ایزدی و نفس حق، سپاس ایزدان و امثال اسپندان را، بی آنکه
 قلندران سلندر خود خواسته باشند و کمترین کوششی کرده باشند، از
 حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است شعر روان و برحق هیچ ایستگاه
 ندارد، اینها را بعنوان بحث در یکی از مسائل روز - یعنی نحوه تلقی
 و شناخت دنیا نسبت به شعر و ادب اصیل و برحق ایران امروز - میگویم
 و دوز و کلکها و اغراضی که در اینکار هست. باری اتفاقاً من یکی دوبار

با این حضرت نفساً رابطه فرهنگی یعنی خواجه عبدالحمید عرفانی برخوردار کرده‌ام یکبار به اصرار دوست شاعر سفر کرده عزیز حسن هنرمندی متخلص به آندله جید بود که سعادت ملاقاتی با آن حضرت نفساً رابطه نصیب این بنده خدا شد و این رفتن من و ملاقات با ایشان سه دلیل داشت بقول بچه‌های رشت دلیل اولش را آخر عرض میکنم. دوم آنکه بتازگی شنیده بودم فیض احمد فیض پاکستانی جایزه صلح لنینی گرفته است، میخواستم از رابط فرهنگی ایران و پاکستان اگر ممکن شود اطلاعاتی درین زمینه و احیاناً شعرهایی از او بدست آورم. دلیل سوم اصرار حسن بود که میگفت حتماً تو هم بیا که من تنها نباشم و رفتیم «کوکتل پارتی» بود و ویسکی میسکی سبیل. البته این شکسته سلندر بحکم آنکه فرنگی‌الاجات مصرف نمیکند، از نوشیدن ویسکی امتناع داشت و گفت اگر از همان کشمش سگی‌های خودمان دارید بیاورید، والا فلا، که البته آوردند و چندبار هم آوردند. اینهم دلیل اول. اقوی دلیل، چون شهداء قلندران خدا در آنشب ناک ناک و کیسه پاک بودند. بهر حال رفتیم و بعد از خوش و بش از حضرت رابط فرهنگی راجع به فیض احمد فیض پرسشهایی کردیم، از شعرش سن و سالش، آثارش، کارش و ازین قبیل چون بهمت این حضرت رابط فرهنگی ما از شعرو ادب متأخر و معاصر پاکستان جز اقبال لاهوری - که آنهم قبلاً استاد مجتبی مینوی معرفیش کرده بودند - و بعضی دوبیتی‌های خود خواجه عبدالحمید دیگر چیزی نمیدانستیم و خبری نداشتیم (البته بعدها بهمت فاضل ارجمند دکتر علیرضا نقوی پاکستانی و زبان‌آور کوشای نجیب خودمان جلیل دوستخواه اصفهانی‌دفتری از اشعار درخشان پاکستانیها و منجمله فیض احمد فیض و چند ارجمند دیگر بفارسی منتشر شد و دیدیم. نه بابا آنطرفها هم خبرهایی است) باری، بعد از چند کلمه حرف زدن با رابط محترم فرهنگی فهمیدم آن حضرت اصلاً از شنیدن اسم فیض احمد فیض هم ناراحت میشود، تاچه رسد باینکه برای ما از شعر و سرگذشتش حرف بزنند دریافتم که لابد فیض احمد فیض هم در پاکستان آدمی مثل نیما یا شاید هم فرخی یزدی ماست، و یا آمیخته‌ای از این دو. چون دیدم حضرت رابط از حرف زدن راجع به آن مرد طفره می‌رود دور و برش را ترسان می‌پاید، نگاه میکند و منتهاش میگوید: «فیض احمد فیض، البت، کیلی کیلی شاعر ملی کادرتوانا، اما.. ولی، اما... حالا بگویم برای شما

ویسکی بیاورند...» لاجرم منصرف شدیم از استفاضه فرهنگی و بهمان استفاده کشمش سگی پرداختیم و گذشت...

بار دوم که سعادت دیدار این رابط محترم دست داد در اداره رادیو - قسمت شهر سخن و شاهنامه فردوسی - بود. من در اطاقی نشسته بودم که حضرت خواجه عبدالحمید عرفانی وارد شد، نفرستاده حبیب احمدسروش، علی نبینا وعلیه السلام، هم بود یا یک نفر دیگر که یادم نیست که بود. خلاصه بعد از سلام و تعارف چون از قرار دوره مأموریتش در ایران تمام شده بود و میخواست به پاکستان برگردد، آمده بود چند نفر هم از «ادبای رادیو» را به «گودبای پارتی» یا بقول فقرا: بزم بدرود، دعوت کند و ناچار چون مرا هم آنجا دید، دعوت کرد که البته ترفتم ولی در این برخورد گفتگوئی پیش کشید که معلوم میشد حالا تازه موقع رفتن چیزهائی دستگیرش شده که دیگر مثل سابق نمیتواند یا تمیخواهد خود را بکوچه علی چپ بزند، با آن لهجه حاقاف کسافی شیرینش گفت: «بهله، آکایان جوانان شاعیر ایران نمیآئید پیشمان، بعضی که میآیند کیلی من نمی شناسام، یا بعد میفهمام که آن آکایان کیلی کیلی هم شاعر محبوب ملی ایران نیستند، اما ما بعضی از آکایان دعوت میکنم، نمی آیند، من کتابهائی راجع به شعر معاصر ایران نوشته ام، اخیراً در پاکستان هم بعضی جوانان و فضلا بمن اعتراض کردند که چرا از جوانان نوپرداز و پیشوایشان نیما حرف نزده ام. خدا شاهد است به کر آن کسم من چه تقصیر میدارم؟ مرحوم صادیک سرمد هر روز میگفتم یا نمیگفتم میآمد انجمن، یا خانه من یا هرجا، میآمد شعرهای کوب کوب میگفت، فی البدیهه میگفت، کیلی کیلی کوب بود برای پاکستان برای ایکبال... برای خود من شعر میگفت.

اما مرحوم نیمایوشیج یکبار هم نیامد، شاید ما هم تکصیر میداشتیم مرحوم سرمد را هم گاهی دعوت میکردیم اما او خودش مستکر درآمدن بود. میآمد. حالا شما جوانان هم که نمیآئید...» و ازین حرفها ولی اینکه به او اعتراض کرده بودند که تو چرا سرمد و امثالها را معرفی کرده ای و بعضی اصل کاریها را شناخته ای، حرفی بود که من از جاهای دیگر هم شنیده بودم که معرفی خواجه عبدالحمید عرفانی ادب معاصر پاکستان را به ایران و ایران را به پاکستان آمیخته به غرض و ناقص و ابتر است و حالا که در آن اطاق این حرفها را خودش اقرار میکرد، در

می‌یافتم که قضیه از چه قرار است. من باو گفتم: «جناب خواجه عبدالحمید را از این احوال هیچ غم مباد، شما از نسل پیر و پدر هستید و در کسوت و برمسند امثال مرحوم صادق سرمد، و باید عم نظائر او را بشناسید و بشناسانید، با آن تفصیل که خودتان گفتید. غمی نیست. هستند و خواهند بود نسل‌های دیگر در کسوت‌ها و برمسندهای دیگر که از جوانها و شعر و ادب جوان و پیشرو فارسی بنویسند و بگویند...» و در این مورد به لحنی سزاوار باخواجه گپ‌زدم، گرچه میخواست بروی خود نیاورد اما حس کردم که آن حرف‌ها پرخوشایندش هم نبود. و مخفی‌نماید که خواجه در عالم هرفان از آن رندان هفت خط بود سلمه‌الله. در رندی و «استادی» او همین بس که سالها پیش از قضایای انقلاب تجزیه هند و پاکستان او رابط فرهنگی «ایران و هند» بود و بعد از تجزیه هند و تشکیل پاکستان نیز بعنوان رابط فرهنگی «ایران و پاکستان» باقی‌ماند مقصود آنکه در این حدود و حوالی «شرق مرموز افسانه‌ای» رابطان و ضابطان فرهنگی و غیر فرهنگی از اینگونه «اساتید و عرفای» معاصرند خواه از مملکت «مشرق المنافع» پاکستان در ایران و خواه از کشور «متمدن المنافع» فقرادر جای دیگر. و از اینروست که می‌بینیم وقتی کسانی می‌خواهند راجع به شعر و ادب امروز فارسی برای خارج از ایران، چیز بنویسند، چنین اوضاع و احوالی پیش می‌آید. کسانی عم که از ایران به خارج سفر میکنند، برای تحصیل یا هرگار دیگر، یا بچه‌های خوبی هستند مثل حسین و حمید و غیرهما در انگلیس و کریم سبیل و عضو امینیان و غیرهما در فرانسه و هکذا دیگر جاها اما خودشان کارهای واجبتر دارند و خیلی به ندرت در این زمینه‌ها میتوانند کاری بکنند و یا اینکه آدم‌هایی مثل ملافریدون آنکاره‌اند که جوجه عیدالحمیدی است در مسیر هفت خطی و خواجگی. بهمین علل است که فردا می‌بینی (یا خبرش را می‌خوانی) کتابی در فرانسه یا آلمان، انگلیس یا آمریکا منتشر شده است فی‌المثل در خصوص نویسندگان معاصر و داستان‌نویسی در ایران امروز و تعجب می‌کنی وقتی می‌نگری در آن کتاب یک ردیف طولانی اسم‌هایی آمده است از کسانی که هنوز حتی خودشان هم خودشان را به نویسندگی نمی‌شناسند تا چه رسد به جامعه فوقانی اهل ادب. مثلاً می‌بینی از زنجان یا بجنورد یک دفعه و ناگهان هر کدام پنج شش نویسنده با اسم و رسم در آن کتاب مذکورند و از بروجرد چهار نویسنده و از کجا و کجا و کجا بهمینین،

یعنی هر جا که «محقق مستشرق» در آنجا احیاناً بتیوته و قیلولهای کرده - آنوقت یکدوتا اسم از قبیل علی دشتی و جواد فاضل و محمد علی جمالزاده و حسینقلی مستعان و امثالهم و منتهاش محمد حجازی هم هست و دیگر همین و همین. (البته صادق هدایت وضع استثنائی دارد) اما در این جور کتابها از صادق چوبک، جلال آل احمد، ابراهیم گلستان، اعتمادزاده به آذین و امثال ایشان اصلاً و ابداً هیچ خط و خبری نیست (و نیز از کسانی چون درویش کعبه هم) تا چه رسد به جوانها و جوانترهایی که واقعاً اهل این ناحیه روحی و هنری هستند مثل تقی مدرسی، حسین رازی، گوهر مراد، ایرج قریب، و علی محمد افغانی، امیرگل آرا و اقران و هم نسلان ایشان که استخوانها در این راه خرد کرده اند و حرف و حکایتی دارند و مردم دنیا تعجب میکنند که ایران معاصر - از هدایت گذشته - آیا دیگر کسی ندارد؟ اینها که در کتاب مذکورند که فی الواقع بجای نویسندگی مرتکب مضحکات و مفتضحات شده اند، قضیه از چه قرار است؟ آیا فقط همان فلان و بهمان و امثال ایشانند نماینده داستان نویسی معاصر ایران؟ خیلی رسوا و مفتضح است اگر قضیه چنین باشد؟ و آن هشت نه نفر نویسنده خلق الساعه بجنوردی و بروجردی و غیره هم که دیگر پاك كار را خراب كوده اند، آیا همینها هستند نویسندگان ایران معاصر؟ لابد بحساب آن کتاب، بله. دیگر آنوقت دنیا چه قضاوتی خواهد کرد؟ چه آبرویی برای ادب معاصر ما خواهد ماند؟ مسلماً صادق چوبک یا آل احمد یا ابراهیم گلستان و به آذین و امثال این حضرات از مذکوران و غیر مذکوران مثلاً میر بهرام جمال صادقی که نه در مجامع خودی نشان میدهند، نه «منابع رسمی موثق» دل خوشی از شان دارند و حاضرند به آقای محقق خارجی جوجه مستشرق (فرضاً که مغرض هم نباشد و واقعاً در جستجوی حقایق باشد) معرفیشان کنند و نه «اریاب بیمروت مطبوعات» که احیاناً جای شلاقهای آل احمد برگرفته شان هنوز میخارد و درد میکند و از لقب «رنگین نامه» که آن «بی پیر بی ملاحظه چشم دریده» - بقول یکیشان - به آنها داده هنوز چندششان میشود، پس آنوقت دیگر رسم و راه و نتیجه کار و تحقیق معلوم است.

حالا دنیای خارج از محیط «ایرانیت» یعنی دنیای «شرقشناسی» بنظر من و لش، سرش را بخورد، بروند همان خزعبلات را بخورند و

بخوراند، من میگویم چرا این حوزه قدیم زبان فارسی نیما را نتشاسد. مثلاً؟ یانیمایان عالم نشر و نویسندگی را؟ این است که بداست و ناروا. درد اینست که ما هم نسبت به حضرات ممالك همسایه و اقلیم قدیم ایرانیت همین حال را داریم، ما نیز در همین عوالم بیخبری محض، یا خبرهای غلط بسر میبریم، حتی بده رمنده و نفور از فرنگ و ینگ فرنگ، چه مستقیم یا غیر مستقیم چه بخواهم چه نخواهم، از بزرگان طرار اول گذشته، حتی نویسندگان و شعرای درجه سوم و چهارم اقلیم فرنگ و ینگ فرنگ را کمابیش میشناسم و با آثشان تاحدودی آشنایم یعنی مطبوعات و کتب متداول مانود درصد در قبضه تصرف ایشان است. اما همین من مثلاً، درست و کامل نمیدانم در ترکیه امروز چه آدمهایی هستند از نو و کهن و چه کارهایی کرده اند از قدیم و جدید، شعر و نشر و نمایشنامه و سینما و غیره، و هکذا هند، پاکستان، افغانستان، شرق بالایی خراسان، عراق و غیره از حدود شرق، پس مطلب تنها بیخبری دنیا (و شرق) از ما نیست، بیخبری ما نیز از حدود شرق در میان است و این به اصطلاح دو روی يك سکه است.

یادم نرود که چها میگفتم، میخواستیم بفهمیم و بگویم چرا و بچه دلیل و علتهایی فی المثل در افغانستان یا هند و سد و ترك و تاحيك (و همچنان دردنیای خارج ازین حدود یعنی حوزه های شرقشناسی اصطلاحی) راجع به شعر و ادب معاصر فارسی و مخصوصاً شیوه های جدید و بیشتر و آن، قضاوت درستی در کار نیست و خبرهای صحیح در آنجاها وجود ندارد و رسمش آشکار نیست و الا باید این موج نور نو در آنجاها هم تأثیر و بارتابی داشته باشد، که ندارد یا خیلی کم و خفیف دارد و میخواستیم اظهار تأسف کنیم مخصوصاً ازینکه ما فارسی زبانها همدیگر را انطور که لازم است نمیشناسیم و حال آنکه دنیای مسلط و بیدار امروز چنین حالی ندارد. بگذریم از مسأله ترجمه که جای خود را دارد و تأثیرش معلوم است، از ترجمه گذشته مثلاً کشورهای انگلیسی زبان چه امریکا چه انگلیس و غیره، به معارف و ادب همدیگر کاملاً واقفند، کتابی که يك شاعر یا نویسنده یا محقق انگلیسی میویسد، انگار برای امریکا هم مینویسد. بسا که يك کتاب در این دو قلمرو بزرگ زبان انگلیسی در يك زمان چاپ و نشر میشود و باتیراژهای وسیع توزیع میگردد، اینستکه همه بخوبی از حال و کار هم خبر دارند تقریباً نظیر این حال

را دارد محیط‌های آلمانی، یا فرانسه یا اسپانیول‌زبان و بهمین دلیل است که کار ادیشان چنین رونق و رواج و پیشرفت دارد. هر تحقیق تازه هر کشف و اجتهاد و کار سودمند، فوراً به اهلش میرسد. دیگر کسی کارهای کرده شده و تمام را از نو تکرار نمیکند، یا مطالعه‌اش ناقص و ناتمام تمیماند در حالی که کارهای تازه و کامل - فرضاً - صورت گرفته باشد و قس‌علیهذا. ولی در اقطار فارسی‌زبان؟ افسوس افسوس. چندی پیش که دیوان استاد خلیل‌الله خلیلی شاعر معاصر افغان (خراسان) در تهران چاپ شد، فهرست کارها و تألیفات ایشان را که دیدم، باشوق دیدم درست مثل اینکه فهرست آثار استاد فروزانفر یا استاد مدرس رضوی یا استاد جلال همائی را می‌بینم. همانقدر آشنا و مانوس و خودمانی، در عوالم تحقیقات ادب و تاریخ ما، و همچنین فهرست آثار و تألیفات استاد عبدالجی حبیبی که در مجله یقما چاپ شد، که تماماً یا نزدیک به تمام، آثاری است که برای ما هم سودمند و معتتم و درخور مطالعه است و جالب توجه.

خوب. اگر ما از همه آثاری که در آنجا و در دیگر اقطار فارسی‌زبان یا فارسی‌پزوه منتشر شده و بوجود آمده (چنانکه باید نه ناقص و ابتر و بنا بمصالح سیاسی و دیگر اهواء و اغراض غیر فرهنگی) خبر داشتیم و آن آثار در دسترسمان بود، چقدر خوب بود، همچنین آنها نسبت بمما. آخر این لامذهب کتاب سبک‌شناسی که ملك‌الشعرا بهار نوشته، یا بی‌مروت کتاب امثال و حکم که دهخدا نوشته. مگر راجع به تطور و تحول شیوه‌های نویسندگی و نشر کدام زبان بی‌صاحب مانده است؟ امثال و حکم کدام زبان مرده‌شو برده است؟ دیگر مثلاً فلاں دانشجو یا ادیب هروی یا طلبه بخارائی چرا برود عمرش را تلف کند و کارهای کرده‌شده را از نو بگیرد؟ امثال و حکم جمع و نشر شده را دوباره - واقعا دوباره - از نو جمع و نشر کند؟ چرا استعدادها و نیروها در راههای تازه‌ترو زمینه‌های بکر بکار نیفتد؟ تجربه‌های نیمایوشیج چرا در هند و سند و افغان و تاجیک از نو تکرار شود؟ اینها سؤالاتی است که جوابهایش روشن است و دلایل و علل سیاسی و غیر سیاسی هم واضح.

الآن چندی است من برای کاری بنظر خودم لازم و کردنی، احتیاج به چندین و چند تذکره دارم که میدانم - یقیناً میدانم - اغلب یا بلکه تمام آنها در هند و افغان و غیره چاپ شده و شاید هم چاپهای

خوب و معتبر و تحقیقی، اما «روابط عمیق فرهنگی» مابقدری ماشاءالله وسیع و همه‌جانبه و کامل و روبراه است که من اگر خواسته باشم ازین مسأله به تحقیق خبر شوم، یابعضی کتب لازم را تهیه کنم، بقدری مشکلات و موانع از طول زمان و بعد مکان وعدم امکان اینکه بسمولت و سادگی ارتباط برقرار کنم و بپرسم و بخواهم وچه چها برسر راهم هست که ترجیح میدهم از نسخ خطی (ناقص و کمتر موجود احیاناً) رونویس و نسخه‌برداری یا عکس‌برداری کنم، هرچقدر هم وقت و کار و خرج داشته باشد و ناچارم از فکر تهیه آن کتابها از سند و هند و افغان و ترك و تاجيك بگذرم.

باری بگذاریم و بگذریم که قصه طولانی است و غصه بسیار؛ وقتی گفتم در غزلی از ارغنون:

شب گذشت و قصه ما همچنان دنباله دارد

غصه بسیار است من شب را نمی‌بینم گناهی

یابقول عرب:

اللیل مضی و ما مضت قصتنا

لاذنب له، حدیثنا طال و طال

اینها که گذشت محضاً بر سبیل درد دل و یادآوری نوشته شد، گرچه میدانم سیاست لعنتی بیدارتر و هوشیارتر از آنست که اینها را نداند و قسی‌تر و بیدردتر از آنکه بقول یزدی‌ها: پتك دلش هم خبردار شود. اما گوینده را از گفتن چاره نیست و اینك در بعضی جهات این مسأله من آنچه حوصله و پیرا یا بی‌پروانی داشتم، گفتم، که در «کتاب قدیم» گفتم: قل... ثم ذرهم... یلعبون.

* به بعضی حرف و حواشی دیگر بپردازیم، میگفتند و شنیدیم که وقتی دريك كوكتل پارتی توأم باروابط فرهنگی ایران و یکی از همسایگان، به‌خانه‌ی خواجه‌ای از خواجه‌گان عالم «رندی و عرفان» در تهران، جمعی جمع بوده‌اند و مشغول تجلیل و تأیید روابط فرهنگی. در اواخر جلسه محض تسجیل و تکمیل روابط فرهنگی قرار میشود که معاصرناالمشهور، نادر نادرپور که از جمله اعزّه مستغنی از توصیف است، شعری بخواند. نادر نادران میرود پشت تریبون، جماعت هنوز بقایای مهممه و زمزمه «كوكتل - روابطی» را مضمضه میکرده است. تأمل میکند تا خموشی قرار گیرد. نادر نادران وقتی سکوت را نسبه

ملایم و مناسب حال می بیند. باوضع و هنجار معهود خود قامتی میکشد، سینه‌ای صاف میکند و اسم و عنوان شعر خود را، همچنین پررنگ و مایه‌دار باحروف ۲۴ سایه‌دار، بالول بالا و ولوم باز، اعلام میدارد:

بت تراش!

بااین هی و هیبت دیگر سکوت کاملاً صاف و زلال میشود، که ناگهان در آن لحظه انتظار از کرانه یامیانه جمع، نفرستاده حبیبنا الباهوش احمد السروش علی نبینا وعلیه السلام، با آن صدای شکسته بسته موج زن - از تارهای حنجره‌ای خود سوخته و خود ساخته - به حالی که انگار گوئی اسم و عنوان شعر را نشنیده است، و باد و ناخن شست و سبابه دست راست موی نداشته‌کنان از چانه پاک تراشیده، باحروف ۸ سیاه بی‌سایه ولول نیمه پائین و ولوم کم‌مایه - و قطعاً در آن سکوت و انتظار درخشان و جلی - می‌پرسد:

«چی؟ خود تراش؟!»

بله، میگفتند و شنیدیم والعهدۃ علی القاتل که ازین تکمضراب کوکتل - روابطی، در میان حضار محترم غلفله و هلمله افتاد و بقول بعضی از شعرای معاصر ریشه غفلگی در پشت خنده‌دان ایشان بیدار شد. ما هم کلی خنده‌مان گرفت وقتی شنیدیم، که یارب بین چه روزگار ناپایدار کجمداری است، نکند ما غافل باشیم و «بت تراش» فی الواقع همان «خود تراش» باشد؟
گفت:

- خوب، تو چه میگوئی؟

گفتم:

- چه بگویم؟ هیچ.

- مگر نه آنست که تو هم بهر حال گمگاه از جمله شنوندگان و

خوانندگان محترمی؟

- چرا. و بهمین علت نیز می‌بینی که بهر حال گمگاه از پاره‌ای

لحظات شعری این و آن حتی المقدور لذت می‌برم و اشعار اغلب حضرات

دست اندر کار را **حتی المقدور** خوب و زیبا، بجا و نجیبانه خیال میکنم.

— خیال میکنی؟ و **حتی المقدور**؟

— بله.

— حرفهای دیگر بماند. اما من ازین **حتی المقدور** سر در نمیآورم.

— این قصه‌ای دارد که اگر بخواهی برایت نقل میکنم، مضایقه‌ای

نیست.

— فبها، یادوست.

— پس گوش کن... و گفتم:

حبیب مهربانم — شاعر سابقاً نوپسند نوموال اما اخیراً هندو

سخن — **محمد قهرمان زاوگی** میگفت: «دریکی از سفرهای ار توس به

تهران همسفری داشتیم از بخشنندگان عمر اهل آذربایجان عزیز که

فارسی دری را بالهجه شیرین و غلیظ ترکی تبریزی می‌شکست و لت و

پار میکرد، راه طولانی بود و خسته کننده (و زبان حال ما این بیت که

تو گفته‌ای در غزلی از ارغنون:

سفر بطول کشید ای سواد شهر کجائی

که تنگدل شده‌ایم از فراخنای بیابان)

وقتی بحکم همزیستی مسالمت‌آمیز سفر باهم احت و انیس شدیم

وصحبت از حدود ابتدائی عمومی درگذشت و به امور خصوصی و

خصوصی‌تر رسید، آن ترک پارسی گو به گله‌گزاری از عروس و داماد

خود متفوه شد که دخترم چندان ناراضی نیست اما پسرم خیلی رضایت

ندارد. منکه محمدم پرسیدم: چطور؟ مگر عروس شما... مقصودم

اینست که... مگر... زیبا و خوب نیست؟

گفت: ای... چرا، اتفاقاً **حتی المقدور** گتسگت است، اما نمیدانم

چرا پسرم گاهی، خیلی رضایت ندارد...

یعنی خیلی ناراضی است؟

— بله، بله خیلی ناراضی است...»

مقصودم همان **حتی المقدور** خوب و زیبا بودن بعضی احوال و

اشعار برخی معاصران ارجمند است و **حتی المقدور** سلیم و بهنجار و

نجیبانه بودن عوالم معنوی و محتویات آثار ایشان.

شاید به تحقیق نتوان گفت که درمیان تیرباران زهرآلود این

شبها، این ظلمت غرق خون و لجن، قصه پردازی و غزلخوانی و نقشگری

از تمثالها و تصاویری حتی المقدور قشنگ و خوب و خیالی (تصاویر و تمثالهائی که گاه آینه كوچك خانگی و فرزانی را در چشم شخص مثل باغی بزرگ میکند و گاه آینه بیکرانه شاعری و دیوانگی را چنان محدود و منحصر میسازد که فقط گوشه يك صورت را نشان میدهد، یا للعجب یعنی آدم فقط و فقط يك صورت را در آینه می بیند؟) و شبانه و ترانه خوانی از حال و هوای خوش خوشانی خویش و خودی، چرا خیلی اسباب رضایت نیست؟ شاید بتحقیق نتوان گفت چرا اینطور است، آیا تقصیر از آینه است یا نگاه؟

با اینهمه من انصاف میدهم و اعتراف میکنم که (بگذریم از مثلی نامناسب برای اینجا و کمی هم پرت که شب گریه سمور مینماید) غالباً از شعریات و لحظات و تصاویر آلات حتی المقدور خوب و زیبای اغلب اعزّه معاصرین از کهنان یانوان، آقایان، بانوان، حتی المقدور خوشم میآید و حظ سعی و بصری میبرم، گاهی چنین اندیشیده‌ام.

و گاهی چنین اندیشیده‌ام که شاید پاره‌ای وقتها حساب عقیده ایام ما فروغ خانم، نوه نتیجه رستم فرخ‌زاد، قهرمان «اواخر شاهنامه» اخیراً در پاره‌ای کارهایش، حساب دیگری است. با و سلام میکنم و میگویم: باریک‌دختر که يك تار گرگیر شكن در شكن زلف تومیار زده خیلی ازین‌تر مادگان غلیواجی که میشناسیم و بعد یادم میآید و خنده‌ام میگیرد که از وقتی که اخیراً این عقیده بلمایه بعضی کارهای خوب بازار فرستاد (و به اصطلاح خودش بعد چندین و چند سالگی از نو متولد شد) چطور یکدفعه حال و هوای بازار شعر یا بقولی شعر بازار عوض شد، یکمرتبه همه بلا استثنا از صدر تا ذیل و از شیر تا پیر - بایک قوس ۳۶۰ درجه راه و رسمهای قاراشمیش و هر دمبیل خود را ول کردند، عوض کردند - یاد قضیه کلاغ و کبک هم بخیر - همه خواستند توی پوست آهو بروند اگر چه بی ادبی میشود دست و پا قد و قامت قاطر داشتند. یکدفعه همه لنگ لنگان درجاده اوزان پر دست انداز (بقول قدما پر زحاف و سخته) افتادند و مثل چرخ‌های فرسوده لنگ برداشتند آنها هم سخته ناقص و کامل و سخته ملیح و متوسط و قبیح را «اصل کار» گرفتند و چیزها گفتند که بیا ببین و در عالم معانی و تعابیر و تصاویر نیز یکدفعه همه روزتوی آینه گریه کردند و شب از پشت شیشه لولو دیدند، همه کنار خیابان ایستادند و به فواره‌های آب نگاه کردند. همه آیه‌های تاریک روشن زمینی

برای رسالت نان خواندند و اگر از کسوت جنسیت خود خجالت نمی-
 کتیدند (گرچه خجالت پیش‌این قبیل حضرات شرمندگی دارد) زیر
 درخت گل‌سرخ آبستن هم میشدند. درست مثل شیوه نثرنویسی اخیر
 آل‌احمد که باز خیلی نردمادگان غلیواجی را تبدیل به گل آفتابگردان
 کرد یعنی یاللعجب صبح روشن بطرف شرق، ظهیر عدل هادل سر ببالا،
 عصر بطرف چاهسار مغرب. من فی‌الواقع نمیدانم و نمی‌فهمم که چرا
 اینطور احوال پیش می‌آید؟ چطور میشود که اینطور میشود؟

* ها، راستی تایادم نرفته این‌را هم بگویم: چون اسم نوه نتیجه
 رستم فرخزاد پیش آمد، متداعی شدم بقضیه شماره مخصوص میرزا
 احمدخان شامبیاتلو که جناب دکتر وثوقی درآورده بود و البته کار
 بسیار خوبی هم کرده بود. اگر یادتان باشد يك نامه هم از من در آن
 شماره چاپ شده بود یعنی حقیقتش اینست که دکترخان ازمن خواست
 که راجع بزبان شعری صاحب هوا و هوسهای تازه مقاله‌ای بنویسم -
 (و اگر بنا بود اینکار بشود پردور ازصلاح نرفته بودند که اینکار را
 ازمن خواسته بودند چون هم بعضی یادداشتها درین زمینه داشتم و هم
 پاره‌ای حرف و سخنهای بود درخاطرم که آنجا مجال طرح و بیان می‌یافت)-
 اما در آن اوقات اصلاً و ابداً حالش را نداشتم مخصوصاً که مهلت من
 مصادف باوقتی شده بود که در أسوء حالات میگذراندم هنوز مزدك و
 زرتشت آشتی نکرده بودند و من دريك بلاتکلیفی وحشتناك و خفقان‌آور
 دست و پا می‌زدم و حالی داشتم تاحدی نزدیک به قتل نفس نفیس خودم
 یعنی نزدیک بود در مملکتی که علی‌الرسم در آن قصاب جماعت حاکم
 میشوند و میم امید جماعت محکوم (والحق چه بقاعده و خوبست و
 بهنجار این قبیل محکومیت‌ها به حکم آنگونه دادگیرها برای اینچنین
 محکومها، گفت: فحش از دهن تو طلیبات است) بله در اینچنین ولایتی
 نزدیک بود «پرونده» دیگری هم باتهام خودکشی بسرایم درست شود،
 دراین حیص و بیص و اوضاع احوال بود که نتوانستم ونقد که مسؤول
 دکتر وثوقی را برآورم ناچار مقاله «دم زدن چند دره‌های تازه» را
 که خیلی وقت پیشتر نوشته بودم بایک نامه به دکتر دادم که بچه‌های
 آن محله و مجله بنشینند اگر خواستند از جاهای خوب وستایش‌آمیز آن
 مقاله انتخابی بکنند برای شماره مخصوص شاملو. چون من اینطور
 فکر می‌کردم و می‌پسندیدم که باید در آن مجلس جشن احمدرا بستایم.

منکه میدانید اهل نقد ادبی نیستم یا ستایش میکنم یا نکوهش، دهها یادشنام، در میانه‌ها کار دیگری بلد نیستم، بله آقائی که شمارا داریم وقتی مجله درآمد دیدم شیطانها درست بعکس حرفها و سفارش من رفتار کرده‌اند نامه را باحذف يك عبارت: سلام يك زندانی بزندانى ديگر (که دکتر میگفت تمیشتد آقا) چاپ کرده‌اند و از مقاله دم‌زدنی چند هم اتفاقاً همانجاها را گذاشته‌اند که من احياناً با احمد اختلاف سلیقه و فکر داشته‌ام؛ یعنی او را نستوده‌ام که سهل است حتی نکوهیده‌ام، بهر حال وقتی نامه بدست خلق‌الله رسید، بسیاری از عزیزان دور و نزدیک و داخل و خارج اظهار نگرانی و نارضايت شديد کردند و حتی مکرر بمن گفتند و نوشتند نه ازینجهت که تناقضی بین آن ستایش در نامه و نکوهش در مقاله بچشم میخورد و نیز نه ازینجهت که باصطلاح خودشان آن نامه «سیاه و تاریک» بود و بوی قتل نفس نفیس مرا داشت بلکه نگرانی و نارضايت حضرات دور و نزدیک و ترك و تاجیک ازینجهت بود که شاید من عقل نداشته‌ام را از دست داده‌ام چون میگفتند: آخر ای مهدی، ما که در این آخرالزمان برای حرف اولیاء و انبیاء هم تره خرد نمیکنیم، باینهمه برای حرف تو لااقل نیم‌جو ارزش قائلیم، تو دیگر چرا ازینش درست و داورى آرمونیزه ذیالقتیخی دور بمانی؟ تو چرا نوشته‌ای احمد چنین وچنان است مگر نمیدانی که فلان و بهمان (این بچه‌ها باینشی کماکان آرمونیزه و ذیالقتیخی از بعضی افکار و اشعار و گفتار احمد خوششان نمی‌آید) این حرفهای تو باعث گمراهی خلق‌الله میشود یا لااقل مردم در درایت نداشته تو شك میکنند، آخر ناسلامتی اتولریته‌ای گفته‌اند، ترشی‌لیته‌ای گفته‌اند، مگر تو چشم‌نداری، نمی‌بینی... و ازین حرفها. بسم‌الله، حالا خر بیار و باقلا بارکن ما آمدیم در روز جشن مثلاً سالگرد تو لد یا بقول هندیها عرس (البته عرس زندگی) این شاعر همزمان خودمان یاو سلام کنیم، دسته گلی برایش بفرستیم (من اینطور فکر میکنم) حالا چیزی هم بدهکار شده‌ایم. حقیقه که جلو زبان مردم و دخالت‌هاشان را بهیچوجه نمیشود گرفت اگر از طرف پیاده‌رو دست‌راست خیابان‌راه بروی، میگویند نگاش‌کن، سایه‌را گذاشته توی آفتاب راه میرود، حتماً خیلی آفتاب توی مخش تابیده که اینطور است. از طرف پیاده‌رو دست چپ خیابان بروی، میگویند: نگاش‌کن، تن‌پرور سایه‌پرور جان عزیز می‌ترسد يك ذره آفتاب به‌ش

بتابد سیاه بشود. از وسط خیابان نیز بروی که هم خطر تصادف است هم مردم میگویند: پاك دیوانه شده پیاده‌رو را گذاشته بین از کجا راه می‌رود. مقصود اینکه زبان مردم است و بهر ترتیبی بخواهند میگردانند، اشکالی که ندارد. بعد از عمری عطسه‌میکنی، یارو میگوید: هافیت باشد، عطسه خیلی خوبست، خیلی خواص و منافع دارد، حضرت فرموده‌اند: هرکس امروز عطسه‌کند حتماً حتماً تا فردا همانوقت زنده و سالم خواهد بود. میگوئی: اخوی، اگر چنین باشد که تو می‌گوئی حضرت فرموده‌اند، پس قوطی انفیة، قمقمه آب‌حیات خواهد بود. قدری فکر میکند و بعد میگوید: نه، حضرت در آخر این حدیث فرموده‌اند: **الا الانفیون!** خب دیگر، زبان است، جلوش را نمیشود گرفت فی‌الفور ازینطرف میچرخاندش. حالا تو بگو باباجان! آخر انفیة سوهسات فرنگت است میگوید حضرت پیش‌بینی کرده بودند که گفته‌اند. من میگویم: آقا جان، شما چه می‌گوئید؟ بنده دلم خواسته در مجلس جشنی بکسی بگویم: تصدق تو، قربان تو، تو ماهی، تو مهری اگر چه باخودت هم قهری.

اولاً تعارف و چاق‌سلامتی از سنن ملی و قدیمی ماست و احترام بزرگتر واجب است اگر چه فقط يك قن‌داق از آدم بزرگتر باشد تا چه رسد به يك نسل و یا بچند سال و ثانیاً فی‌المثل در يك مجلس جشن و عروسی معهود و محمود نیست که کسی حرف و سخنهاى جاهای دیگر را بمیان بکشد و چند و چون و ماجرا کند. ثالثاً هرکس اختیار خودش را دارد، شعرها و کتابها در دست مردم و دست روزگار است که در داوری خود کمتر اشتباه میکنند و تأیید یا تکذیب و نفی هیچکس هم نمیتواند حقایق را پوشیده نگهدارد، لا اقل برای همیشه نمیتواند. امروز نشد فردا، فردا نشد پس فردا، بالاخره سرانجام حقایق امور بدرخشندگی ماه و اختر و هور آشکار خواهد شد. ازین بابت هیچ نگرانی نباید داشت. باید محکم و استوار سر جای خود ایستاد و دیگر باقی حرفها حرف است. همین.

* پله عزیزم، همین. استوار باش و پایرجای، فقط بیدار و هوشیار باش که آن موهبت‌های اصل‌کاری را در این بازار دوانان و دغلان و فریبکاران ضایع و فاسد نکنی، یعنی همان نفس‌حق، صداقت، صمیمیت و نجابت‌را، و السلام. و دیگر خاطرت آسوده باشد و خیالت راحت، چنانکه هست، بیاری فره ایزدی. اگر چنین باشی بر بلند جایی ایستاده‌ای که دست تصاریف روزگار و توطئه و تبانی‌های دشمنان

اهریمنی خوی از آن جای کوتاه خواهد بود. می‌بینی که «دیگران» با هزار و یک وسیله آشکار و پنهان از عشقی و اخلاقی گرفته تا پلیسی و جنائی و سوسیالیستی، خزعبلات پست‌ورودی خود را بنام شعر بمردم قالب میکنند، هزار و یک مروج و مشوق و دستک و دوزک دارند، اما سخنشان بقول قائلش «پیش از خداوند خود بمرده است» و هیچ گوشه دلی را تصرف نمیکنند، چون همه چیزش را دارند، اما «فقط» همان اصل‌کاریهایش را ندارند. و می‌بینی که بعضی بندگان خدا بی‌آنکه هیچ کوششی و تقلائی کرده باشند، بی‌آنکه حتی یکبار به مطبوعه‌ای، ناشری، مروجی رجوع کرده باشند، با همه موانع و آزارها و دشمنی و دشمنانگی اهریمنان، سپاس ایزدان و امشاسپندان را، شعرشان چنانکه ایرج گفت، از شفاه نمی‌افتد.

خورده سیلی بس از جنوب و شمال

گشته نیلی رخ از یسار و یمین

که ز قصابکی دغل به فغان

که ز عیارکی دغا به حنین

خود گرفتار این کهن گنداب

کرده با شعر عالمی مشکین

خود زبون بر زمین به بند بلا

شعر در آسمان علیین

خود بایران اسیر وصیت سخن

به فرنگ و بروم و هند و به چین...

بله هزیم، ترا ازین قضایای جاریه هیچ غم مباد، خوب، اینهم که ازین فقره، تمام شد بمنه و کرمه، اعنی دهش و دادش.

* گاهی چنین اندیشیده‌ام که شاید به عقل ناقص منم برسد که بگویم، در نماز مثلاً: **پاشدم از جا...** اما اینکه گفته‌ام: **خاستم از جا**، سوی جو رفتم... الخ لابد حسابی دارد و بیخود نیست. تازه بگذریم از پسند و گزینش هر کس. یا اینکه شاید منم از «اختراعات و ترقیات مهم جدید» آنقدرها که تصور میشود بیخبر نباشم. حتی خیال میکنم اسم جوهر پلیکان و خودنویس پارکر را هم احتمالاً شنیده باشم، اما اینکه میگویم **حبر و کلک و ليقه و غیره** شاید بعضی گوشه‌کنارهای دیگر کار را هم (نه تنها ابرو بلکه اشارتهای ابرو را نیز) - در نظر داشته باشم تنها

ظاهر قضایا را نباید دید. بقول دوست فاضلم **شفیعی سرشك** که دوبیتی در این زمینه از شاهنامه استاد نقل کرده بود یکی آنجا که نامه‌ای از ایران برای عرب میخواستند نوشت و صحبت از «بفرمود» در کار بود و «خامه و مشک و پرند سپید» و دیگری آنجا که عرب میخواست نامه‌ای به ایران بفرستد و حرف از «بگفتا» در میان می‌آمد و «قرطاس و قلم» مقصود آنکه باید از پیران پیشین آموخت که چگونه هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد.

* گاهی چنین اندیشیده‌ام که روده‌های بزرگ و عمیق همیشه يك جریان آشفته و كف‌آلود، پر خس و خاشاك و آلوده سطحی دارند و این روی کار است و يك جریان آرام و نجیب و پاك عمقی که حرکت بزرگ و اصلی است. زبان ملی ما فارسی یکی از این روده‌هاست و حرکت آبش بر سطح و در عمق یکسان و يك‌جور نیست من دعوی هوشمندی و هوشیاری ندارم ولی غالب دست‌اندرکاران را خیلی بیموش و سطحی می‌بینم در شناوری و در حرکات نیز.

در این چندسال که من گهگاه با شعر فارسی سروکار داشته‌ام و احياناً دفتري چند از کارهای خود را منتشر کرده‌ام وفي‌المثل کارهای من بی‌بازار آمده است و به تفاریق اینجا و آنجا گاهی مورد سنجش و داوری و بحث و نقد بعضی از اعزّه صاحب‌نظران واقع شده، یکی دوجا دیده‌ام که برخی از اجله اصحاب نقد و نظر در پاره‌ای موارد بر زبان و مسلك مختار من در شیوه بیان‌گاه خرده گرفته‌اند و ناخرسندی نموده که چرا فلان کلمه یا عبارت و اصطلاح کهن در سخن من آمده، چرا في‌المثل نگفته‌ام «مرکب» یا «جوهر» و گفته‌ام «حبر» چرا بجای «جوهردان و مرکبدان» گفته‌ام «محبر» یا بجای اینکه بگویم «سوما» و «ثالثا» و «سومندهش» در سخن من «سه دیگر» آمده است امروز مصطلح است و متداول که می‌گویند «اوناهاش» و «ایناهاش» من چرا باید گفته باشم «آنك» و «اینك»؟ و ازین قبیل خرده‌ها که مربوط است به جنبه صوری و زبانی شعر و فرهنگ کلمات و احياناً نحوه جمله‌بندی و سیاق عبارات.

با همه احترام و علاقه‌ای که در خود نسبت باین عزیزان احساس میکنم، و با توجه به اینکه اصولاً بر من نیست و شاید خوشایند نباشد جوابگوئی باینگونه امور و مسائل خاصه که پای «من» و «منم» بمیان

می‌آید که سخت از آن پرهیز دارم، با اینهمه مخصوصاً برای روشن شدن ذهن توجوانان و نیز برای اینکه سکوت مخاطب - که منم - بر بی‌اعتنائی و بی‌احترامی، خدای ناکرده، نسبت بگوینده و خطاب‌کننده - که ایشانند - حمل نشود یا از آن تصور رضایت و تأیید و تصدیق نکنند، پریبجا نمیدانم که اینجا چند کلمه‌ای در این خصوص یادداشت کنم خاصه که بعضی از اعزّه خرده‌گیران با کمال بی‌غرضی صمیمانه و از طریق مهر و دلسوزی و برای اصلاح و تربیت من سخن گفته‌اند و من برای سخن ایشان ارزش و احترام قائلم (مثلاً برای آل احمد) همچنانکه یاوه‌گویان مغرض و بیدوق و بی‌سواد و بی‌خبر را بحال خود باید گذاشت، همچنان مهربانی و مردمی، صدق و صمیمیت را نیز باید سپاس‌گزارد و پاسخ شایسته و بصفا گفت.

نخستین و کوتاه‌ترین جوابها اینست که: چون ذوق و پسند من چنین است چنانها گفته‌ام که پسندیده‌ام نه آنطورها که مرسوم و متداول است و عموم می‌گویند و می‌پسندند، همه‌گویند؛ ولی گفتن سعدی دگر است. بسیاریند کسانی که معمولی و مطابق مرسوم رایج سخن می‌گویند ولی من نمی‌پسندم، اگر معانی و احوال را گهگاه بی‌پسندم، الفاظ و اقوال را نمی‌پسندم. جواب دوم اینکه من چون اصولاً حالت شعر و تغنی را غیر از احوال عادی و معمولی زندگی روزمره میدانم، غیر از بقیه احوال خور و خواب و خشم و شهوت، لحظه شاعری و الهام و سرایش را - (آن لحظه را که باحالی و معنائی گلاویزی و از خور و خواب و خشم و شهوت افتاده‌ای، همه کارهای دیگر را یکسو نهاده‌ای و شعر ترا سراپا تسخیر کرده است و تمام هوش و حواس و همت تو متوجه اوست، سیگار تو آنجا برای خودش کلی دود و آتش برآه انداخته و تو نفهمیده‌ای، يك ساعت است داری انگشت و ناخن را می‌خوری، نیمی از پشم و پیله ریش و سبیل را کنده‌ای، کچل کرده‌ای و حالیت نیست، وقتی بچه‌ها میرفتند خانه عمه‌شان گفتند: «همچین سه‌ربع یک‌ساعت دیگر سری باشی» خانه بزن، چراغ بالا نرود دود بزند. بین دیگ هم اگر آبی چیزی می‌خواست، يك کمی... اما برگردیم» و وقتی که ابری از دوده فضای خانه و از آنجا اطاق ترا پر کرد و بر سر و رویت نشست و «قطره‌ای چند» هم بر کاغذ زیر دستت بارید تازه می‌فهمی که باز طاس کباب تبدیل بزغال غیر اخته شده است) - غیر از دیگر لحظات

معمولی و بیحاصل عمر میدانم و می بینم فرق است بین این حال و هوا و اوقاتی که مثلا دراز کشیده ای تا خوابت ببرد، یاداری ریش می تراشی آنهم باچه شتابی چون طبق معمول در حدود یکساعت ونیم دیر شده، یا منتظر تاکسی و اتوبوسی یا خوابی یاچه وچرا از تمام اوقاتی که «او» نیامده و تو آدمی هستی مثل باقی آدمها، معمولی، رسمی، عادی، عامی، حتی «آدمی بزبان عامیانه رائج» چون **لحظه شعر** چنین است، پس بنظر من جلوه گاه و زبان و بیان و لباس و اسلوب و همه چیز آن نیز باید متناسب او باشد یعنی «چیز دیگری غیر از چیزهای دیگر» باید برتر و جلیل و جمیل تر، شکوهمند، متعالی، فاخر باشد و غیر از آنچه عادی و پیش پا افتاده و متعارف است. این باید در سرشت و فطرت آن لحظه باشد و شاید اصلا به تو مربوط نیست مربوط به «او» و در اختیار «او» ست، تو هیچ کاره ای، یا منتهاش يك رابط، پیغام رسان، آنتن و حتی ماشین تحریری.

جواب سوم اینکه من اصلا زبانم نمیگردد که اینطور (مثل فلان و بهمان) باده لجه پائین مائین ها- یعنی زبان مرسوم تهران- حرف بزنم، سر و سرود من از این حدود و حوالی نیست. من نه تهرانی هستم نه ترك نه گیلک و تپورستانی نه فرنگی مآب و نه معجون و آلیاژی ازین چندتا و چندتا های دیگر. بایستی ببخشید خانمها و آقایان محترم، من خراسانی هستم، فارسی زبان مادری من است، قبالة روحی من است. ما به «نان» از اول همان را میگوئیم که بعد هم میگوئیم، اول نمیگوئیم «چورك» و به «ایشان» اول «اوشون» و «اشن» و نیز «بفرمائید» را از همان اول مثل بعدها میگوئیم نه «فرمین» و «ببخشید» را بیشترین و همچنین و چنین. جواب چهارم اینکه بدلیل عقل و نقل و قدیم و ندیم و غیره اگر خیاط دیوانه نباشد، خبط دماغ نداشته باشد، جامه علی الرسم باندازه و هنجار اندام و قامت بریده و دوخته میشود، مگر قصد خاصی در میان باشد. فی المثل معانی و احوال **خیامی** نباید و نمیتواند (معهود و زیبا و طبیعی نیست اگر) بیان و اسلوب و زبان **قائم مقامی** داشته باشد در جلایرنامه یا ایرجی در عارفنامه که:

برو عارف، که واقع حرف مفتی

گهی نازك گهی پنخ گه کلفتی...

چه لوطی‌ها در این شهرند واه‌واه...

خدا مرگم بده این وصف الخ...

بله. معانی لگوری واحوال چاله‌میدانی البته زبان قلابی و

یاروحوضی هم لازم دارد.

جواب پنجم آنست که من اگر هیچ‌کار دیگر نکم به‌شعر سلیم و زنده و پیشرو امروز یک‌زبان سالم فارسی بومی واسلوب بیان ایرانی آزاد از قیود و دارای عناصر دقت و قوت با امکانات وسیع گذشته و حال پیشنهاد کرده‌ام باتک و توکی نمونه‌ها در همان زبان و باهمان بیان و بایک شیوه توجه به مسائل اجتماعی و انسانی. وقتی که من در بازار آشفته و گذرگاه لغزان و غبارآلود شعر امروزین فارسی چشم و گوش باز کردم یابگفته حضرت **اسلامخان کاظمیه** و بقولی کاظم‌خان اسلامی: «از خراسان به مسافرخانه تهران رسیدم و از پشت البرز سرک کشیدم» گذشته از کاروانسار یوشی (که حساب خودش و شعر و زبان و بیانش حساب دیگری است و اینجا مورد بحث ما نیست و من بجای خود مکرر درباره آن پیر و پیشوا حرف زده‌ام و اگر زنده باشم خواهم زد) شعر به اصطلاح نو در آنوقت فقط چندتائی دوبیتی شسته‌رفته از جناب «سخن‌مدار» داشت و تک و توکی قطعات غزلگونه و دوبیتی‌جات درهمار حدود و منتهی یک‌دو آب شسته‌تر از دیگر حضرات **سغنیون** درپاره‌ای احوال رمانتیک و تقلید اداهای قرن‌گی‌مآبانه و عشقیات معهود و احیاناً گهگاه جاف‌تاده و درعالم خود زیبا، اسم نمیبرم چون سه‌چار نفر هستند و همه ایشان و کارهایشان را می‌شناسند و من برای هر سه‌چار نفرشان اعم از تیوری سخنمدار و یزدی ندوشی و شیرازی ورشتی و غیره البته احترام قائلم و ایشان را در عوالم خود (نه عوالمی که من می‌پسندم چه درلفظ چه درمعنی) پیش‌کسوت و درخور قدردانی وارجشاسی میدانم، سلمهم‌الله‌تعالی و وفقهم فی‌الدارین. بعضی صیقل‌کاریها و پرداخت کردنهای کم‌رنگ درحول و حوش جهشهای بزرگ نیما هم بود تا کم‌کم برسیم به «پریا» و برخی آزمایشهای دیگر احمد که تازه پیدا شده بود و آزمایشهای متغیر و درجهات مختلف داشت، دیگر همین و همین. و آنوقت بحث بود برسر اینکه فلان ترکیب از کیست یا: آن عشق جگرخوار جگرسوز جگر‌بند و آن درد روان‌کاه روان‌دوز روان‌مند چطور است و از این قبیل حرفها، و بطور کلی همه دارای زبانی دختر

خاتمی و محدود. و دیگر چیزی که درخور توجه - چه درلفظ چه معنی و چه زبان و بیان - وحتى يك لحظه توجه و دقت باشد، نبود. البته يك مشت شمار قلبی و خام هم بود که حسابش معلوم است و دیگر هیچ. گفت: دزد حاضر و بز حاضر.

من این ثغور و آفاق را تنگ و کوتاه و صفوف اول جیبه را خسته و ملول، کناره گیر بلا تکلیف و مستأصل و ناتوان دیدم، دست دوم و سومها را که هیچ. از يك گذشته غنی و بی انتها و عجیب بریده، در حال بلا تکلیف و دختر خانمی و محدود و آینده نیز تاريك و غبار آلود. کم کم چشمها متوجه فرنگ و مستقرنگ میشد و شده بود و دستها نیز از ته سفره های دور و نزديك ناخنك ميزد و خودش و خودش را الومیدادند یا حافظه شان فراموش میکرد که قبلا شخص شخیص خودش را فلان حال و هوا و فضا و تعبیر و تشبیه و غیره از بیچاره بود لر، ورلن، رمبو، آراگون، الوار، پره ور، مایاکوفسکی، یسەنین، الیات، اودن، پاوند و که و که ترجمه شکسته بسته کرده اند یا بر ترجمه اش مقدمه نوشته اند. دیگر همه چیز قابل تحمل بود جز دروغ و دزدی و نادریستی، آنهم در عالم شعر و شاعری. جز سخندار دیگران غالباً گذشته زبان را نمیشناختند یا بسته گریخته چیز کهای بیفایده بگوشان خورده بود و باقی دیگر تظاهر و ادعا بود آنهم خروار خروار وقتی میخواستند از گذشته حرف بزنند - (چون تظاهر به این معنی هم «مد» بود و مثل تظاهر به فرنگی دانی زنگوله و وزنه ای بر کباده بزرگ شعر و شاعری حضرات) - بخوبی از لب و لوجه ایشان «ناشیگری» و بکلی پرت بودن از مرحله و ادا اطوار و تظاهر میجوئید و می یارید. من بی آنکه خود بدانم از میان این دریای آشفته و شناگریهای دروغین و تخته پاره های آنچنانی، مثل سلامت به کنار افتادم و برای خود در زوایای تنهایی و خلوت زمزمه ای بیگانه با هیاهو و آوازه های بازیگران صحنه یا کناره گیران خسته داشتم و داشتم و کار بکار کسی نداشتم کار کهای میکردم و منتشر میشد این بود و بود و بود تا وقتی از تاریکیهای خاموش آوایی شنیدم، گوش دادم، صدای خودم بود آوای من رفته بود و صدا شده بود و حالا داشت بر می گشت. بدینگونه، بی آنکه خود دانسته و دیده باشم، دریافتم که پیشنهادی کرده ام و اینک میدیدم و میدانستم که این پیشنهاد را مردم شنیده اند و صدایم را میشناسند اما قبول و رواج، امر دیگری است نه به عهده امروز.

ده دوازده سال پیش در روزهای سردتنهائی و بیگانگی «زمستان» اگر می‌نوشتیم: «کوشیده‌ام از راه میان‌بری از خراسان به مازندران بروم، از خراسان دیروز به مازندران امروز... می‌خواهم چنین باشد که بتوانم اعصاب و رگهای سالم و درست زبانی پاکیزه و متداول را - که همه تار و پود زنده و استوارش از روزگاران گذشته است - به خون و احساس و تپش امروز... پیوند بزنم،» و نمیدانستم این کار چگونه باید صورت بگیرد و نتیجه چه خواهد شد، امروز وقتی حاصل این پیوند را برشاخه بعضی درختها و نهال‌های دیگر می‌بینم، میدانم **و گاهی چنین می‌اندیشم** که شاید پر بیراهه و پرت نرفته باشم، چون آخر گاهی نیز چنین اندیشیده‌ام که زبان ملی ما فارسی دری، تنها همین زبان محدود و بیچاره و زیون تیراژهای وسیع متعلق به بعضی ناشران «اوراق و اصوات و نقوش» یعنی این قاذورلهجه و لقوة بابا شملهای پایتخت نیست که فرهنگ و فراستشان به تناسب حاجاتشان از چند دشنام و تملق و آداب جریده نگاری و خبرگزاری در نمیگذرد. اشتباه نشود، زبان مردم حقیقی، توده وسیع خلق را نمیگویم و نه در داستان و رمان و قصه‌پردازی یا حتی بعضی نمایشنامه‌ها (به تناسب موضوع و وضع اشخاص) زبان شعر را میگویم و آنهم نه برای همه جور شعری. و نمیگویم تنها در قلمرو شیوه‌های گذشته بچمیم و در عهد متروک بخرامیم بلکه میگویم چنانکه مسلک مختار ماست میتوانیم اگر لازم باشد نه تنها از واژه‌ها و تعبیرات و اسلوبهای جاندار و سالم امروزین بلکه حتی از پاره‌ای لغات بی‌همتا و توانای هامیانه و محلی - و اگر اقتضای حاجتی باشد و ایجاب ضرورتی، از ره‌آوردهای نجیب فرنگان نیز - مدد بگیریم.

زبان ملی ما در هر موردی ظرافتی و توانائی و قدرت و دقتی دارد. مثلاً اینکه بین فلان کلمه با مترادفش چه دقیق تفاوتی هست. اینکه فلان نکته باریک و ملول را چگونه باید رعایت کرد. اینکه آن معنی بلند و گریزپا، یا حالت حساس و دست نیافتنی را چگونه باید رام کرد و بدام آورد، و همچنین و چنین.

همه گناهها و قصورها را برگردن بی‌فرهنگی و پس ماندگی عامه و جامعه نباید بار کرد. شما با مردم چه آموخته‌اید، چه هنری نموده‌اید که ما فرا نگرفته‌ایم و نشناخته‌ایم؟ وقتی که دکان شما چون دکه

بقال هرزویل باشد - که باناصرخسرو ماجرا و قصه‌ای دارد - گناه ما خریداران چیست که برما تهمت بی‌طلبی و تهیدستی می‌گذارید؟ ما عامه مردم باید هالباً از شما بیاموزیم و فرا گیریم نه اینکه شما مدام چشم بدهان لیچاربافان و لغزگویان بازار و محلات پست معنوی دوخته باشید و نخواهید گامی نیز ازین حدود آسان و نزدیک آنسوتر نهید و ما عامه را نیز همراه کنید. شما باید مرزهای پسند و اندیشه و حسیات ما مردم را بگشایید و چشم‌اندازهای دور و دیگر بنمایید.

شهادت‌الله که در زبان بعضی تیراژهای بزرگ هرگز بدقت و ظریفه‌ای برنمیخوریم و امتیازی بین این تعبیر و تعبیه با نظیرش نمی‌بینیم. فی‌المثل بازدید بادیدن با دیدار چه فرق دارد. روان باروانه یا حتی بیش بابیشتر؟ درعرف «اوراق و اصوات و نقوش» مذکور. هیچ. زیرا می‌بینیم همه را بجای هم می‌آورند. بعنوان نمونه می‌پرسیم از همه شاخه‌ها و مشتقات ریشه «ب - خ - ش» بچندتاش حاجت دارند و بین کدامش تفاوت می‌گذارند؟ باز هم هیچ. اما مثلاً تفاوت بین همین «بخشش» و «بخشایش» ودقتی که در این تفاوت هست، نکته‌ای است که در زبان آنانکه کارشان آیین و انضباط داشته، حساب و قرار وقاعده داشته، بخوبی ملحوظ و روشن است. حالا فرق بین این دو کلمه (و نیز بخشیدن و بخشودن و بخشاییدن) را باید مثلاً سافانه با کلمات و مترادفات عربی آنها - (که فراوانیش در نوشته و شعر خامه بدستان دیروز و امروز، خود گونه‌ای بی‌انضباطی و نامتعادلی است) آشکار کرد، زیرا ولنگاری و آسانگیری و بی‌طریقتی معهود و مرسوم، معنی بخشش و بخشایش را از دقت خویش دور کرده‌است و از قوت انداخته. پر واضح است که اگر کلمه را کنار بگذارند و بکار نبرند فراموش میشود اما مترادفات عربی آن کلمات هنوز طرفی از قوت خود را دارد. بگذریم ازیک معنای بسیار دورتر و قدیمتر بخشیدن و بخشش (توزیع و تقسیم و بخش بخش کردن) اما حتی در زمانهای بالنسبه نزدیک بما بخشش و بخشیدن بمعنی کرم و عطا و دهش بکار میرفته و بخشایش و بخشاییدن بمعنی عفو و گذشت و بخشودن بمعنی رحم و شفقت. در زبان فارسی اصلی نه این ته‌لهجه فرعی و بیمار و ولنگار که ما امروز داریم - عرکلمه‌ای دقیقاً بجای خود و برای رساندن معنای خاص خود بکار می‌رفته و می‌رود. در این یکی دو شاهد ببینید فرق و تفاوت کلمه‌ها چه خوب رعایت

شده است، نظامی گنجیه گوید:

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای
وهمو گوید:

چون در کان جود بگشاید گنج بخشد، گناه بخشاید
«سعدی می نویسد: بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی... الخ
نمیگوید: بخشش الهی...»

سعد وراوینی می نویسد: یکی عطا بخشیت و یکی خطا بخشایی...
هنگامیکه سلطان علاءالدین حسین غوری ملقب بجهانسوز، که
یاغی و بر سنجر سلجوقی طاغی شده بود، در جنگ گرفتار شد؛ سخت
بیمناک از مرگت بود اما سنجر براو ببخشود و ببخشایدش و هم پیاله
وندیم خودش کرد وحتی شبی دربزم عیش و نوش طبقی، بشقایی پر
جواهر به او بخشید که داستانش تفصیلی دارد. باری در محفلی که
جلوه گاه بخشش و بخشایش سنجر بود، علاءالدین گفت:

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین

هرچند بدم کشتنی از روی یقین

بخشید مرا یکی طبق در ثمین

بخشایش و بخشش چنان بود و چنین

در فتحنامه‌ای به نقل جوینی در جهانگشا میخوانیم: ... رأی زلت
بخشای سعادت بخش...

اینک اینجا را داشته باشیم تا بعد.

انوری در آن غزل بسیار خویش میگوید:

بدرود شب دوش، که چون ماه برآمد

ناخوانده نگارم زدر حیره درآمد...

و هم در غزل دیگرش که بدک نیست غزلی که مطلعش اینست (و ضمناً
ببینید نظیر نظامی گنجیه که گفته: چون ذلیلانم میفکن برکنار - کز
عزیزی درکنارت میکشم؛ انوری نیز از درست بکاربردن دو پیشوند
«در» و «بر» چه بهره برده):

آن روزگار کو، که مرا یار یار بود

دل برکنار ازین هم و او درکنار بود

در غزلی با مطلعی که گذشت می گوید:

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش

بدرود دی که کار من امیدوار بود

مقصودم عبارت «بدرود شب دوش» و «بدرود دی» است که بنابه تنها مفهومی از «بدرود» که امروز مشهور و متداول است، میشود «خدا حافظ دیشب» و «خدا حافظ دیروز» زیرا امروز ما غالباً از بدرود فقط معنای خدا حافظی را در می‌یابیم اما میدانیم که بنابرسم عقل‌گریزی و مکتسب، معمولاً بامخاطب حاضر و باحالی که در شرف گذشتن وجدائی باشد، «خدا حافظی» می‌کنند، نه یا گذشته مطلق وجدای ابدی. گذشته را یاد میکنند نه بدرود، زیرا از بدرودش گذشته است. پس این چه تعبیری است که انوری دارد؟ گرچه تعبیر تازه‌ای میتواند باشد اما مثلاً «خدا حافظ ای پارسال» یعنی چه؟ و میدانیم که انوری با دیگری و آن‌دیگر چه بسیار فرق‌ها دارد. او از توانایان و توانگران آوردگاه سخن فارسی است. اینک اینجارا هم داشته باشیم تابعد. و می‌بینیم که نظامی بوصف بزم طریبی که حاضرانش پیران و غرقه در اوج و موجهای نشأت و لذتند - نه هنگام پایان بزم و وداع با احوال خوش، - میگوید:

غزل برداشته رامشگر رود

که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش باغی است... الخ

هنگام غرقگی در لذات که باید هرچه بیشتر از عمر و حال بهره گرفت، چرا میگوید «بدرود»؟ هنوز تا دیرگاه شب و حتی بامداد نیز، این بزم همچنان برپاست و میگوید:

به ترك خواب می‌باید شبی گفتم

که زیر خاک می‌باید بسی خفت

پس در اول غزل بدرود چرا؟ انوری گذشته مطلق را بدرود میگوید و نظامی اول بزم حال را، اینان دیوانه که نیستند. پس در این «بدرود» لطیفه و دقیقه‌ای دیگر باید باشد و کلمه باید معنای دیگری هم داشته باشد و چون باریک میشود می‌بینی آری همین است. اگر تنها معنای وداع و خدا حافظی را از بدرود بشناسی، حتماً لطف شعر انوری و نظامی را اینجا در نمی‌یابی؛ در این بدرودها هم سلام و سلامت باد و درود است و هم یادباد و بخوشی یادباد است و هم لطیفه‌ای نهانی در

اشتراک معنی وداع و درود. آنگاه که این معنی را دانستی، می‌فهمی که انوری چه لحظه لطیف و حساسی را در شعرش یادگار کرده. هم درود و یادباد و هم گونه‌ای وداع، تعبیری زیبا با کلمه‌ای بجای نهشته و لبریز از همه معانی خویش.

نمونه‌ها بسیار است اما در این باره‌ها پرتفصیل ندهیم. می‌خواهم بگویم اگر مقصود «خدمت خلق» - باصطلاح - و نوشتن برای مردم است، چرا خواننده را باینگونه دقایق و لحظات آشنا نکنیم و در این التذاذ شرکت ندهیم؟ مدام چرا ما از آن سو بغلتیم و بقلطیم یعنی غلط کنیم؟ چرا او را به اینسو نیاوریم و بدنای پر جلوه و جلال و زیبایی و ظرافت، یادگار مانده از پدران خویش رهنمون نشویم؟

چرا؟ لابد برای اینکه فلان کلمه را بیدوقی و بی‌انضباطی و هجوم نامتعادل «زبان‌روز» از اسب انداخته‌است و ما دانسته و ندانسته میکوشیم او را از اصل هم بیندازیم. لابد برای اینکه ذوق امروز روز تمایل به ولنگاری دارد و تداول همه هالبا زشت و غلط را می‌پسندد، لابد برای حفظ تیراژ و برای اینکه **تهران حاکم** مثلاً از همه مشتقات و معانی «ب-خ-ش» با همه دقایق و فرق‌ها فقط به یکیش حاجت دارد و همان یکی را می‌شناسد و تازه در شکل مضحك «بیشقین» و یا بجای «بدرود» **تهران** بیدوق بیسواد می‌گوید: «خدافس، خص می‌شیم» و بجای نگار و یار و دلبر و بت و ول و لعبت و هیره، و از طرفی روسپی و دستوری و چه دیگرها، فقط می‌گوید «نشمه» چرا که تهران و تیراژهای و سیعش فرقی نمی‌گذارند بین «علت» فلان ضایعه و «موجب» فلان امر و «باعث» فلان واقعه و «دلیل» فلان قضیه و «سبب» فلان کار و «انگیزه» فلان حرکت و غیره و غیره؛ تهران عامی و تیراژهای وسیع او از صدر تا ذیل رسمی و غیر رسمی بجای همه این موجبات و دلایل و انگیزه‌ها و اسباب و غیره مینویسد و می‌گوید: علت و جمعش علل. و حال آنکه علت جایی دارد دلیل جایی و هکذا و کذا. حالا که زبان ملی ما اینقدر وسیع و دارا و تواناست که همه این کلمات را در خود و از خود و برای خود دارد، چرا نباید در بکاربردن آنها دقیق و درست بود؟

من می‌گویم: دقیق و درست و هشیار باید بود و متین و استوار. هر کلمه‌ای را بجای خاص خود باید آورد چنانکه هیچکس - مگر استادی قادرتر، یا ذوق و تجربه‌ای بیشتر، دقیق‌تر و هوشیارتر - نتواند زنجیره

محکم و ظریف سخن را بگسلد و کلمه‌ای را جانشین کلمه پیشین کند بی‌آنکه شعر خراب شود.

و معتقدم که چون این موی زنگی هموار شود و خوی پلنگی و «اله‌پلنگی» آرام گیرد، این تازی و تنگی‌ایام ما هم درجهات مادی و معنوی بفراموشی سپرده خواهد شد و آینده محتوم آنچنانها که میدانیم و آرزو میکنیم وی شک خواهد بود، سرانجام گذارش بسوی زلال و ظرافت خواهد افتاد و در این خراب آباد که ماراست، هم خواهد آمد روزی که حتی تشمه‌داران ببشتین گوی خص شوند و نیز، فی‌المثل از آن خواجه سرمستان شیراز تنها بکله تکان دادن در برابر مسموع دور از مفهوم «فال» بسنده نکند بلکه رقائق «حال» و لطائف «قال» را نیز دریابند. با اینهمه مکه حتی المقدور کونیده‌ام و نیز بیباکی سرشت و سائقه جیلم این بود، تربیتم چنین بود که «اهل تهران» نباشم، پروای مهجور و مرسوم نداشته باشم و خود را مقید باین ندانم که حال اصحاب لہجہ و لقوة ررانی و زبانی را رعایت کنم. ناچار گهگاه کوتاه آمده‌ام و ازین جرم عدول کرده‌ام زیرا باوجود توجه بآنچه گذشت و آنچه ازین پس خواهد آمد، این کلمه بلند و سخن ارجمند **امیر عنصر المعالی** را نیز از نظر دور نداشته‌ام که گوید «شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش» اگر گاهی لغزشی بجانب پاره‌ای از معتدلات و متداولات «**روزمره تهران**» داشته‌ام و دارم، ازین رهگذر است، تا گهگاه تعادل نوسانی باشد میان آنچه پسند جزم من است و آنچه جاری معتاد، که همسایگی با احوال خلق خدا و سکونت ناگزیر در تهران بکلی خالی از تأثیر نیست.

والحق پیدا کردن حد اعتدال چه دشوار و دبریب است که البته از آنسوی بام نیز نباید افتاد. و من در مورد **زبان روز** و حال و حرکات آن بعضی دقتها و تجربه‌ها کرده‌ام و به پاره‌ای نتایج رسیده‌ام که یحتمل بگفتن و شنیدن بیررد و ایسک کلمه‌ای چند در این معنی. اول بگویم که اشتباه نشود، آنچه مورد اعتراض و انتقاد است، ترکیبات نو و قیاسی یا تشبیهات و تناسب و مراعاتهای تازه نیست، اینها هم برغنای زبان میافزاید و هم ارزشمند است و هم موجب قدرواوج سخن. اما در این زمینه اولاً باید رعایت اعتدال کرد و جانب ذوق سلیم متعالی دور از ابتذال را نگهداشت. ثانیاً کار باید قاعده و قرار داشته باشد

وبهترین ترازوی حساس در این خصوص - گذشته از حد متعادل فصاحت و بلاغت اساتید درجه اول - قریحه و ذوق هالی است که هرکس هرکس ندارد. دعوی بیجا نکنیم دارندۀ چنین ذوق و قریحه اگر خود نان گندم نخورده، باشد. آخر کم از اینکه در دست مردم دیده باشد؟ گاه می‌بینی می‌آیند از فلان شعر و فلان شاعر ستایش میکنند و نظرت را میپرسند. می‌بینی به‌لمحه‌ای و گوشه‌ای و احیاناً بعضی محاسن معمولی و احتمالی فلان شعر و فلان شاعر توجه کرده‌اند یک‌دو جهت را دیده‌اند، اما بسیاری جهات دیگر را ندیده‌اند. نمیخواهی ایشان را برنجانی و بگوئی آخر خانم (متأسفانه خانمها بیشتر از آقایان، آسان‌گیر و زودپسند، بیخبر و بیذوق و مبتذل‌اند. حیف از عمر و وقت صحبت و معاشرت، غالباً همه چیز دارند، آشنا با آداب معاشرت، «متجدد» مؤدب «روشنفکر»، زیبا، جوان، دارای مدارك تحصیلی در ایران و فرنگ، دارای حسن شهرت و مثلاً کتاب خوانده، موزیک‌شناس و شنیده، اهل ادبیات و غیره، اما دریغ از یک جو فهم درست و ذوق خوب و شعور بلند؛ وقتی دهان باز میکند به‌سخن‌وحد پسند و ذوقش را می‌فهمی، درد می‌گوئی خوشا همان خاچاطورها و آرشاکهای می‌کده‌های کثیف و حسنعلی، حسینعلی‌های قهوه‌خانه‌ها و خرابات‌نشینان خراب) این شعر که شما از آن صحبت میکنید بله، مثلاً از فلان جهت و فلان جهت بدك نیست، اما ازینجهت و اینجهت زشت و نادرست و ازینرو بد است و ناقص، يك شعر تا از همه جهات کامل و عالی نباشد، خوب نیست، شعر نیست. خلاصه نمیخواهی او را برنجانی و ازینحرفها بزنی چون وقتی دو کلمه گفتی از آن خانم یساقا حرفی میشنوی که می‌بینی بسیار از مرحله پرت است حتی بامور عادی و معمولی که درخور گفتن و شنیدن و استدلال است، اصلاً توجهی ندارد درحد فهمش نیست، تاچه رسد بامور بالاتر از معمولیات و دریافتهای دقیق ذوقی که گفتنی نیست و فقط دریافتنی است باری، آنچه در زبان روزمره مورد انتقاد است (برای شعر بلند و درخشان البته) و بعضی ذوق‌ها از آن میرمتد و ردش میکنند:

اولاً نحوه برداشت و جمله‌بندی و تعبیر و سیاق سخن است که عامیانه و معمولی و غالباً پست و پایین است که این نکته در دریافت و سبك و اسلوب و بافت کلام نیز بسیار مؤثر و مخرب است، سبك را مبتذل و منحل میکنند.

ثانیاً بسیاری از کلمات جاری و متداول و عامیانه و معمولی است؛ البته ضرر این فقره کمتر است، میتوان با فرهنگ و لغتنامه آنرا کمی جبران کرد اما از تأثیر بد و افراط درین زمینه باید پرهیز کرد، باید حد نگه داشت. کلمه عامیانه و معمولی اگر لازم و ضروری باشد (که گاه هست) باید از صافی گزینش و پسند سلیم بگذرد تا مناسب اسلوب عالی شود. باید کلمه دارای خصلت خاص باشد و باید چنان از محیط و زادگاه نخستین (بازار متداولات پست و پایین) دور شود، و چنان از البسه پیشین برهنه شود و چنان بجا بنشیند که گوئی هزار سال شناسنامه اقامت در محلات ادب فاخر داشته است چنانکه اگر فرهنگهای مضبوط از لغات ادوار مختلف داشته باشیم، متوقع باشیم که مثلاً در آثار خیام، مولانا، سعدی، سیف فرغانی، حافظ و امثال ایشان پیدا شود، اگر چه نمیشود. حتی کلمات بیگانه نیز اگر بکار رود باید چنین حالی پیدا کند.

مثلاً اگر روزی لغات جاری این زمان مسوخ و متروک شود، میتوان بکمک فرهنگ عمومی این روزگار، اعم از عامیانه و محلی و ادبی، دریافت که فلان کلمات چه معنائی دارند، چنانکه فی‌المثل امروز ما میتوانیم معنی «سنگ یده» را پیدا کنیم که «سنگی است مرترکان را که هرگاه افسون خوانده بر کف دست مقابل آسمان دارند، ابرو باران شود و این عمل در میان ترکان شایع است» و آنگاه معنی این بیت صائب را بفهمیم که:

سنگ یده‌ست مهره گهواره یتیم

جز گریه کار نیست دل داغدار را!

گرچه اتفاقاً این از آن موارد نیست که گفتیم کلمه باید دارای خصلت خاص باشد اما مقصود آنکه در خصوص مفردات و بسیط‌ها باز میتوان راهی یا کوره‌راهی بدهی یا کوره‌دهی پیدا کرد.

ثالثاً اما آنچه ازین موارد مهمتر است «ویارگونه‌های زودگذر» ترکیبات و خاصه ترکیبات اصطلاحی و بالاخص مصطلحات و عبارتهای جاری در زبان روزمره است که وضع وحشتناکی دارد و چاره‌پذیر نیست. نه هیچ بندوباری دارد، نه هیچ قاعده و قیاس و قراری سرش میشود و نه هیچ عمرواصل و ریشه‌ای دارد، همینطور پراکنده و پیریشان است در تمام شؤون مختلف و احوال زودگذر زندگی و اجتماع هر عصر

و دوره‌ای. وانگهی بسیار متغیر و فرار و گوناگون و متفاوت است. اینست دره هولناک و مهیبی که لغزشگاه بسیاری از سخنوران شده است. من بعنوان نمونه چند شاهد از شعرای عهد صفوی منسوب بشیوه هندی نقل میکنم که در دائره شمول حکم فقره درم و بیشتر بالاخص فقره سوم است یعنی همین «ثالثاً» که گذشت. بیشتر هم از اشعار اساتید و مشاهیر درجه اول عصر که بقول تذکره نویس «روزمره فارسی را خوب ورزیده» اند نقل می‌کنم تا ببینید زبان جاری زمان چه دسته گلهائی بآب داده است. گرچه تمام فرهنگهائی که این اواخر در هند نوشته شده، پراست از شواهد و نمونه‌های مورد بحث. اما این را هم بگوئیم که ما امروز همین مختصر آشنائی بامعانی مورد اعتنای شعرای آن روزگاران را ازین همت و کوشش فضلاء هند و سند داریم، یعنی ایرانیان آن زمانها چون شعر شعرای عصر به «زبان روز» و طبعاً برای شان مفهوم و روشن بوده است، حاجتی نداشته‌اند که برای «روزمره فارسی» فرهنگ و لغتنامه ترتیب دهند؛ زبان معمول جاری زمان بوده و برای همه فارسی زبانان آشا و مأنوس، اما هندوان پارسی‌گو برای آموختن و فهمیدن و ضبط و ثبت احتیاج بفرهنگ و دستور داشته‌اند و نوشته‌اند و برای ما غنیمت مانده است که حالا پس از گذشتن این اندک زمان (که شعر و سخن سخنوران آن عهد را غالباً برای ما نامفهوم و گنگ و تاریک کرده) بکمک آن فرهنگها از متداولات عصر مذکور با خبر میشویم و دستخوش حیرت و تأسف نیز. چنانکه گفتیم شواهد مقصود ما در همه فرهنگهای اخیر، خاصه مصطلحات الشعرا و چراغ هدایت، فراوان است ولی من جز يك مورد همه را از همان چند صفحه اوایل فرهنگ چراغ هدایت تألیف سراج‌الدین علی‌خان بن حسام‌الدین متخلص به آرزو، مشهور به خان آرزو، یا بقول مؤلف سفینه خوشگو «خان صاحب قبله آرزو مندان» نقل میکنم:

آئینه جامه‌نما، که امروز قدنما میگوئیم: «آئینه کلانی که تمام بدن در آن دیده شود» سالك یردی گوید:
 چون شمع بآرایتش خود چشم نداریم
 آئینه عریانی ما جامه‌نا نیست
 ابروی زرین: مانند ابروی فرنگیان، اشرف گوید:

گرچه چشم شوخ زرین ابرویم باشد کبود
از نگاهش عشوه‌های لاجوردی خوشنماست
خوب، معنی «ابروی زرین» را فهمیدیم، اما **عشوه‌های لاجوردی**
چه جور عشوه‌هایی ممکن است باشد؟ باید بحرف عین فرهنگ رجوع
کرد. و میکنیم:

عشوه‌های لاجوردی: «عشوه و نازهای رنگارنگ، در مقابل
عشوه‌های مرمری» فوقی گوید:

آن یکی چشمک زند کاینک بیا از من بخر
نازهای نیم‌رنگ و عشوه‌های مرمری
اگر بخواهیم دنبال «نازهای نیم‌رنگ» برویم باید بحرف نون
رجوع کنیم، و نمی‌کنیم، چون پری‌پرت می‌افتیم؛ اما در همین حرف عین
که آمدیم:

عشق گفتن: سلام کردن و نیز الوداع، **وحشی** گوید:
زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را، وحشی

که من زنجیر کردم پاره از دارالشفا رفتم
برگردیم بهمان اوایل فرهنگ خان صاحب:
آلش: عوض و بدل (هامة مردم توس- مشهد- امروز «الیش‌بدر»
گویند و امر قبیح رکیکی است، لاید در زمان میرزا طالباً در روزمره
فارسی قباح و رکاکتی نداشته) **طالب** آملی گوید:
صد جان بدل به يك نگه گرم میکنم

گرچشم نیم‌مست توراضی بآلش است
چون **طالب** اهل شمال ایران بوده شاید این کلمه بآ «آیش»
اصطلاح زراعی شمال - که نیما نیز دارد درکار شب پا - بی‌نسبت
خویشاوندی نباشد اما در زبان ادب کدام باید بیاید؟ الیش مشهد،
آیش یوش یا آلش آبل یا هرسه؟ اینهم مسأله‌ای است. بگذریم. باز از
همان اوایل فرهنگ:

جبا یا **جبا** کردن (هبه؟): ساغر خود را بدیگوی دادن از راه
دوستی و تواضع، و این جمله اصطلاح قهوه و درشراب هم مستعمل
است، دادن پیاله خود بحریفان از روی تواضع، **فوجی** گوید:
فوجی، بیا که از سر دل بگذریم ما

این جام عیش را به حریفان جبا کنیم

شهرت گوید:

از ساغری که چشم تو در دورش آورد

گر جرعه‌ای به‌بنده جفا شد. چه‌میتود؟

خوش باشد - «جمله‌ای است خبریه که بمعنی انشائیة آید،

یعنی بیا که امر است از آمدن. سلیم گوید:

مست نازی و سر خانه حرابی داری

از سر کوچه‌ما میگذری. خوش باشد»

گویا بمعنی «بفرمائید» درعرف زبان تهران امروز است و خان

صاحب قبله آرزومندان. امروز اگر بود بایستی «بفرما» و «بفرما

زدن» و مخفف روزمره آن «فرمین» را نیز در فرهنگ خود ضبط

میکرد و از قول «کبابی شابدولطیمی» هم شاهده می‌آورد که: «متلادردونه

حسن کبابی بفرما زده گوید:

دختر فرمونفرما، بفرما و... شاعرستارالیه درحماسه آلبمبوی

بسنار بسیار فصیح و بلیغ و فاحر خود گوید:

کرتیم، آهرمز.

گماز و استارت سپس دنده از ان پس ترمز

کفش زرنی بت نایلون کت مانتو چرمین

راه گم کرده ازین سو فرمین

بقول نرستاده حبیبم یک وقتی در او اتل مسروطه «مد» بود که

میگفتند:

کاریست دیپلماسی کان دلستان کد

دیکتاتوراست و تکیه نه‌برپارلمان کد

و از این قبیل‌ها، و امروز چیزهای دیگر «مد» شده که در بازار

شعر نو و کهنه بازاری فراوان می‌بینیم... و باز از شواهد دوره صفوی:

پارچه‌پینه - کم سن و سال، یار جوان کم‌عمر، سعید اشرف گوید:

شد پاره لباس طاقتم از عزیزی

یک پارچه بیندای خدایا بفرست.

ریسمان دادن - «تعریف بیجای غیر واقع کردن از جهت تحجیل

(مصطلحات الشعرا) **مخلص** کاشی گوید:

همچو کاغذ باد هر کس را هواشی درسر است

از برای سر مردم ریسمانش میدهند

و در چراغ هدایت: «کنایه از فرصت دادن و بعضی دواندن گفته‌اند» کدام صحیح است؟

آب یا آتش از چشم کسی گرفتن: ترساندن، شفیعی‌ای اثر گوید: مردم گزیده گررمد از خلق دور نیست

چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است

تأثیر گوید:

از آن آتش چراغ دودمانی میشود روشن

که در خردی پدر از چشم‌گریان پسر گیرد
می‌بینید که ریزه‌کاریها و «مراعات»ها چقدر کامل و دقیق و تمام است در بیت اول: مردم گزیده (که ترکیب قشنگی است) و رمد (از رمیدن فارسی، اما در عین حال رمد عبری درد چشم نیز هست) و دور نیست (بمعنی استبعاد ندارد، عجیب نیست و ضمناً متناسب با رمیدن) و با توجه به همه تناسبات رمد و مردم با چشم (که مردم یا مردمک دارد) و اصطلاح رایج آب چشم گرفتن، و چشم مردم و آهو که به خوش چشمی مثل است با این همه دقت و رعایت اگر معنی اصطلاح آب چشم گرفتن را نمیدانستیم، شعر بی‌معنی و بی‌ربط و گنگ میشد زیرا امروز دیگر آن عبارت مصطلح نیست و بجای آن می‌گوئیم: زهر چشم گرفتن! در بیت دوم هم رعایت‌ها و تناسبات کامل است: آتش، چراغ، دودمان (نمی‌گوید: خاندان یا خانمان؛ می‌گوید: دودمان، چون لفظ دود در عین حال با چراغ و آتش تناسب بیشتر دارد) روشن، پدر، خردی، پسر و غیره اما متأسفانه این بیت بزبان روز، دیگر امروز برای ما مفهوم نیست چون آتش از چشم کسی گرفتن مصطلح نیست یعنی اگر فرهنگ نبود، مفهوم نبود، والبتّه همه مردم نیز با فرهنگ سروکار ندارند و انگهی امر عبث و شاقی است بزور فرهنگ معنی بیتی را پیدا کردن. اسب‌مگسی: گویا بمعنی اسبی بوده است دورنگ که زمینه تنش یک رنگ بوده مثلاً سفید یا زرد و رنگ دیگرش خال‌خال مثلاً سیاه که گوئی مگس بسیار بر تنش نشسته، در چراغ هدایت آمده: معروفی‌اللون! و در هندوستان نیز به همین معنی شهرت دارد سلیم گوید: پیدا است براریاب فراست که ندارد

افشاندن دم فایده اسب مگسی را

الف به خاک یا بر زمین کشیدن: خجالت و شرمندگی، صائب گوید:

ز سایه سرو و صنوبر الف کشد برخاک

به هرچمن که کند جلوه قد رعنائش

الف کشیدن و الف بر سینه کشیدن - صاحب فرهنگ در توضیح

این اصطلاح فقط نوشته: «معروف» یعنی از غایت شهرت و معروفیت احتیاجی بشرح و بیان ندارد! و چند شاهد هم برای آن نقل کرده حتی یکی از شواهد آن ماده تاریخ واقعه عظیمی در آن زمان یعنی فوت اکبرشاه بوده است پادشاهی اخیراً معاصر (ومثل) شاه عباس «کبیر» ما اما امروز ما ازین شواهد چه می‌فهمیم، شما بگوئید؟ صائب گوید:

خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست

این الف بر سینه پروانه می‌باید کشید

ظهوری گوید:

داغداران تو بر سینه کشیدند الف

ای خوشا جلوه‌گریهای سروگردن داغ

و اینک آن ماده تاریخ: الف کشند ملائک ز فوت اکبرشاه.

اینها نمونه‌هایی از شاهکارهای زبان روز است، زبان شعر بازار که امروز ما باید به چند فرهنگ هندی و فارسی و غیره رجوع کنیم تا جسته گریخته و درست و نادرست، بفهمی نفهمی دریابیم که مثلاً عشاق داغدار و مردم ماتمزده به شیوه قلندران هنگام سوگت و ماتم نقش و داغ الف بر سینه رسم می‌کرده‌اند، گویا کاری نظیر صلیب بر سینه رسم کردن عیسویان در مواقع خاص، منتهی شاید باداغ؟ زبان روز و وویار بازار شاهکارهای عجیب و غریب دارد چه در مفردات بسیط چه ترکیبات مصطلح یا اشیاء و عناصر محیط چه در امور و احوال گاه امروز بین عامه خلق الله اصطلاحی یا عبارتی، لفظ و کلمه‌ای رائج و متداول است، دارای معنایی که فردا درست برعکس آن معنی را پیدا میکند چون هیچ ضابطه و قاعده و قیاس و قراری ندارد مثلاً امروز نزد ما مردم «انگشترپا» تقریباً چیز بسیار گران را گویند مجازاً، خواه گران قیمت و خواه گران وزن که هرکس هرکس نتواند آنرا داشت، یعنی متاعی، چیزی بزرگ‌البته معتبر اما نادر و کم‌خریدار که آنرا زود و عندالزوم نتوان فروخت، معامله و استفاده کرد یا آنرا تبدیل به احسن کرد فی‌المثل خانه‌های معمولی و متوسط و میانه قیمت «انگشتر دست» است و هر وقت دارنده آن بخواهد، فوراً آنرا بفروشد و از آن استفاده

کند، خیلی مشتری دارد اما خانه بسیار بسیار بزرگ با اطاقهای فراوان و باغچه‌های وسیع و وسائل کامل و عالی که مجموعاً خیلی گران قیمت است و مشتری توانگوی که بتواند آنرا خریداری کند، کمیاب و نادر است، انگشتر پاست. دارندۀ چنین خانه‌ای اگر بخواهد و احتیاج فوری پیدا کند که خانه خود را بفروشد، به مضیقه می‌افتد چون آنچنان مشتری خر پول کم پیدا میشود. فلانکس پول کلانی بیکار دارد، میخواهد خانه و مستغلات بخرد، دلالتی باو میگوید فلان خانه و عمارت بزرگ چند طبقه را بخر که خرجت يك كاسه بشود و در در سر کم و متاعیت يك جا جمع؛ دلال دیگر میگوید: نه بابا آن خانه انگشتر پاست البته اعتبار دارد اما اگر وقتی بخواهی بفروشی تا مشتری پیدا شود، هیسات است بجای آن يك خانه، بیست خانه متوسط کم قیمت بخر که هر وقت خواستی بفروشی کار آسان باشد مثل انگشتر دست... باری امروز انگشتر پا چنین معنی و مفهومی دارد اما دیروز تقریباً درست برعکس این معنی در زبان روز برای این اصطلاح تداول داشته، خان صاحب فرهنگ مینویسد:

«انگشتر پا - کنایه از چیز بی اعتبار!» صائب گوید:

«فلک مارا کجا انگشتر پا می‌تواند شد؟» یعنی آن اعتبار را

ندارد و مخلص کاشی گوید:

خط چو از طرف بنا گوش تو پیدا می‌شود

حلقۀ زلف بتان انگشتر پا می‌شود

یعنی بی اعتبار میشود از اعتبار می‌افتد.

بهر حال وضع ازین قرار است که گذشت. البته گهگاه تعبیر یا

کلمه و اصطلاح‌ها در زبان مردم هست که گذشته از آنکه دارای لطف

و زیبایی است برخوردار از خصلت و خصوصیتی است ماندگار و بقوت،

میتوان حس کرد اما شاید به آسانی نتوان گفت چگونه. باید طبعاً بحکم

قریحه و ذوق شناخت واصل و نااصل و «بدلی عوضی» را بجای آورد

و ازینگونه موارد بهره گرفت. اگر فرهنگ نبود ما از کجا می‌فهمیدیم

«به پشت کمان گرفتن» در این بیت بمعنی «تیرباران کردن» است؟

تأثیر گوید:

تأثیر، با اشاره ابرو ز هر طرف

سنگین دلان به پشت کمانم گرفته‌اند

اصلاً این از خصال زیان روز است که مثل «مد» پیوسته و مدام در تغییر و دگرگونی است و هیچگونه ثبات و بقائی ندارد. برای يك معنى بنا به بعضی احوال و معیارات هرروز عبارت و تعبیر و اصطلاحی در کار است. درست مانند نرخ جنس در بازار یا چون نقش سکه‌ها. امروز به مورد خود میگویند «بمن برمیخورد» و نیز «توی ذوقم میزند» حتی «ذوق» را باخوش‌ذوقی مخففه «ذق» میگویند اما دیروز در همین موردها میگفتند «برطبعم میخورد» و نیز «بردماغم میخورد» سلیم گوید: بی‌لب او باده برطبع ایام میخورد

نکته گل بی‌رخ او بردماغم میخورد
صنعت ایهام و هنرنمائی و ریزه‌کاری تمام است اما مثلاً از «برسنگ‌زدن» در این دوبیت امروز چه‌دستگیر ما میشود؟ وحید گوید:
همچو نقش سنگ از آئینه آن دل نرفت

هرچه بهر ما رقیب سنگدل برسنگ زد
شاعر مشهور نازکخیالی چون صائب، با آنهمه دقت و رقت و با «يك عالم مراعات‌النظیر و تناسب» ببینید چگونه روی دست زبان روز را خورده:

یا قوت با لب تو دم از رنگ می‌زند

این خون‌گرفته بین‌که‌چه برسنگ می‌زند
حالا بحکم صنعت با توجه به رنگ یا قوت و اینکه از سنگ‌های قیمتی است و شباهت و تناسب رنگش با «لب یار» کمابیش میتوان از «خون گرفته» مفهومی حاصل کرد، اما حتی با اسطرلاب هم نمیشود معنى برسنگ‌زدن را ازین بیت بیرون آورد. وقتی معنى اصطلاح رایج روز را از فرهنگهای عهد یا قریب بعهد پیدا کردی، میفهمی که انصافاً صائب هنری نموده است و بیتش لطف و زیبایی دارد «قشنگ» است و صائبانه. معنى اصطلاح را نمینویسم تا خود اگر خواستید بفروتن رجوع کنید، اما میپرسم آیا حیف نیست که نیمی بل بیشتر، سه ربع لطائف و زیباییهای شعر صائب و دیگر هم‌طرزان او امروز نامفهوم و گنگ باشد؟ فاصله زمان صائب تا زمان ما بیشتر است یا حافظ؟ چطور است که امروز ما تقریباً تمام دیوان حافظ را بخوبی درمی‌یابیم و از همه لطائف و زیباییها و هنرنمائیهای او و امثال او لذت می‌بریم، - مگر مواردی بسیار نادر که احیاناً «معلی» و یا «عصری»

شده است؛ آنهم تازه به رائج عصر و زمانه چنان زیرکانه نزدیک شده است که اگر امروز بجای «فیروزه بواسحاقی» نیشابور «فیروزه عبدالرزاقی» آن شهر مشهور و مثل شده است، اما بهر حال بیت عصری او مفهوم خود را دارد منتها کمی از لطف ایهام آن فیروزه مشهور زمان و اشاره بقضیه شاه شیخ بواسحاق کم شده است. زیرا حافظ بخوبی میدانسته که زبان روز و متداولات و مصطلحات جاری آن، حکم همان خاتم فیروزه بواسحاقی را دارد، چندی خوش میدرخشد اما دولتش مستعجل است. زیرا حافظ بر آن حد اعتدال دست یافته بوده است. همین حکم و حال را دارند دیگر هوشمندان اعصار و قرون. فی المثل شیخ بهائی و میرداماد را در نظر بگیریم، ایشان که از بزرگترین متفکران عهد خود بوده اند، درست در زمان اوج و بحبوحه رواج همان سبک مشهور هندی میزیسته اند، شعر میگفته اند و دیوان دارند، در حدود همان زمانهای بین هرفی و صائب بوده اند، اما چون بیدار و هوشیار بوده اند خود را به جریان جاری وسطی زمان نسپرده اند با عمق و در عمق حرکت کرده اند و هنگام استفاده از زبان «عصری» و حتی تسلیم شدن به سبک و شیوه زمان، کما بیش حد اعتدال را نگه داشته اند؛ نگذاشته اند ترازوی عدل و عادل ذوق سلیم و طبع لطیف و بلندشان بسوی نادرستی و زشتی و ولنگاری عهد مایل شود و بلغزد و (بگذاریم ازینکه کم گفته اند و خوب) هرچه گفته اند امروز نیز اغلب نزدیک به تمامش مفهوم است و روشن و در حد خود فصیح و بلیغ هم. خواننده دیوان ایشان نیازی به فرهنگهای رنگارنگ ندارد مگر بسیار نادر. زیرا ایشان بر مرز حساس فصاحت و بلاغت زبان فارسی حرکت کرده اند میدانسته اند چه میکنند و جریان از چه قرار است. باری، اینک باز بیاد آوریم که روده های بزرگ و عمیق همیشه يك جریان آشفته و كف آلود، پر خس و خاشاك و آلوده سطحی دارند و این روی کار است و يك جریان آرام و نجیب و پاك عمقی، که حرکت بزرگ و اصلی است. زبان ملی ما فارسی یکی ازین روده ها است و حرکت آب بر سطح و در عمق یکسان و يك جور نیست. من دعوی هوشمندی و هوشیاری ندارم ولی غالب دست اندرکاران را خیلی بیموش می بینم در شناوری و در حرکات نیز.

يك نکته اصلی و اساسی را هم در خاتمه این قسمت لازم است متذکر شوم تابانه بدست علی بهانه گیرها نیفتد. اینکه صحبت از

تهران و تهران‌مآبی میکنم طرف عتاب و خروشم هرگز و هرگز مردم تهران و خاص وهام ملك ری نیستند. مردم حقیقی همه شهر و دیارها خوبند یا به حسابی بد و خوب ندارند و تعصب در این موارد خامی بیگانه است. مقصود من کلیه آن اوضاع و احوالی است و چند و چون مخرب و فاسد و بیمار و احمقانه و زشت و پلید و بیگانه و غیر ایرانی که مجموعاً «تهران» را بوجود آورده است و «تهران‌نگری» را. اینست که مورد نفرت و نفرین و خشم و خروش است، اینست که ضایع‌کننده ایران و ایرانیت است، که ستمگر است، که روسپی آغوش زی‌آفاق بگشوده است و در او جاری هزاران جوی پرآب گل آلوده...

و ازینروست که من امیدم بیشتر به ولایات و بچه‌های خوب ری قدیم و شهرستانهاست، بچه‌های خوب آذربایجان عزیز، گیلان، مازندران، فارس و نواحی جنوب، کرمان و یزد و اصفهان و کاشان و آن حدود، کرمانشاهان و کردستان و لرستان و همدان و خراسان بالا و پائین و میان از افغان گرفته تا اقصی سواحل سیحون، گرگان و کجا و کجاها، یعنی آن ولایتی‌ها و تهرانیمائی که اهل «تهران‌نگری» نیستند. نام نمیبرم والا باید فهرستی نسبتاً مفصل بنویسم از بچه‌های دست‌اندرکار ولایات که مایه امیدند، بهر حال مقصود من مردم تهران نیست والا «تهرانی» داریم خیلی هم خوب، دارای بسی خصائل پسندیده و «محمود» و «آزاد» از بسیاری قیود منجمله قید دوستی.

* خب، حالا به بعضی حرفهای دیگر برسیم و این مؤخره طولانی را تمام کنیم. مثلاً به آنچه در پس پشت شعرهاست از لحاظ افسانه‌ها و اساطیر و کیفیت این احوال در شعر گذشته ایران و شعر معاصر و همچنین به شعر آزاد از قیود و نیز به مسئله بدیع و صنایع و بعد هم پردازیم، با اجازه شما، به «تقدیم نومه» کارها و قطعات این کتاب و بابیتی چند در «عوامل مثنویات بحر حقیف» که میگوید «این اوستا» چیست و از چه قرارها بوده است یا خواهد بود قضایا و یادداشتهای «گاهی چنین اندیشیده‌ام» را خاتمه دهیم. با بدرود و درود.

اما این فقرات گمانم چندان طولانی نشود هفت‌هشت‌ده صفحه‌ای، شاید هم کمتر یا بیشتر نمی‌دانم تاببینم چه میشود، چه پیش می‌آید و دنباله کلام به کجا میکشد.

* وقتی اتفاق افتاد و چنین پیش آمد که من قبول کردم در حلقه

احتفال يك «میز گرد رادیوئی» شرکت کنم برای گفتگو درباره‌ی امور مربوط به شعر معاصر فارسی، یعنی عده‌ای از حضرات دکاتره جامعه‌شناسی فرنگ‌رفته و متخصصان امور اجتماعی و انسانی و اقتصادی و حقوقی و ادبی و غیره محفلی بنام میز گرد داشتند - و دارند هنوز هم گویا - (اصحاب تیم دکتر راسخ، نمیدانم، یادکتر بهنام؟) که در آن محفل بکلیه مسائل مربوط به امور اجتماعی و انسانی و اقتصادی و حقوقی و غیره رسیدگی میکردند، هر هفته یا هر چند هفته به يك مسأله می‌پرداختند و نتیجه بحث و گفتگوهای ایشان را رادیو تهران، برنامه دوم (بارادیو ایران، برنامه اول وزارت اطلاعات اشتباه نشود) منتشر میکرد - و میکند هنوز هم - باری، این حضرات در عرض و طول سه چهار سالی که این میز گرد را دارند گویا از قرار معلوم تمام مسائل موجود نسل حاضر و نسل غایب و نسلهای آینده را در همه جهات و جوانب تکنیک و معماری و شهرسازی و اقتصاد و فلسفه و چه و چها حل کرده بودند و حالا نوبت به «پدیده شعر نو» رسیده بود آنهم در ایران - از منم بعنوان یکی از نمایندگان این «پدیده» دعوت کردند و پذیرفتم چون ایشان را آدمهایی اهل جد میدانستم و میدانم، که اگر چه در دائره بعضی فرمولهای «مشخص و مسلم برای علم و تکنیک پیشرفته امروز» قضایا را بررسی و حلای میکنند اما بهر حال اهل جدند و مسائل را جدی میگیرند. یا خود گفتم که: خب، برویم ببینیم از شوخی گذشته شاید در دور این میز گرد بیاری آن فرمولهای تکنیک پیشرفته کلک مسائل این پدیده را بکنیم، قضایا را حل کنیم، تمام کنیم. برویم دنبال کارمان. باطاق ضبط رفتیم. سه نفر آن حضرات دکاتره متخصص فرنگ رفته بودند که با این بنده خدا میشدیم چهار نفر اما تعداد میکروفونها و طرز قرار گرفتشان از لحاظ فن پیشرفته ضبط صوت طوری بود که تمیشت دور آن میز معمولاً مستطیل، میز گرد ترتیب دهیم ناچار هر دو نفر یا يك میکروفون به خط مستقیم نشستیم و مشغول حل و فصل و رتق و فتق پدیده مذکور شدیم.

از مقدمات که بگذریم، از جمله اولین سؤالهائی که مطرح شد و خواستند که من - یا منم - جواب بدهم این بود که اول شعر نورا تعریف کنیم ببینیم چیست؟ آیا شعر نو آنچنان شعری است که زمان سرودنش نواست؟ شکل و قالبش نواست؟ مصالح و عناصرش نواست؟

اصلاً چیست و تعریف آن از لحاظ منطق و فلسفه بر علم و تکنیک و مخصوصاً از لحاظ تکنیک پیشرفته امروز در ممالک توسعه نیافته کدام است؟

من دیدم ایدل غافل ما هفت هشت ده سال است داریم کاری میکنیم، سرگرم قضیه‌ای هستیم و بی آنکه خود بدانیم یکی از نمایندگان پدیده‌ای هستیم که حتی نمیدانیم تعریف آن چیست. سابقاً خواننده بودم در کتب منطق و فلسفه و همچنین فنون ادب که شعر از جمله صناعات خمس است و دارای قیاسات شعری و کلام تخیلی در مقابل برهان و جدل و سفسطه یا مغالطه و خطابه. و حتی میدانستم تصدیق چیست، تصور چیست و تصدیق بلامتصور کدام است. انواع امزجه را هم مینساختم که دمو میزاج داریم (که بقول استاد دکتر علی اکبر سیاسی صاحبان آن احوش آب و رنگ و ظاهراً قوی سیه هستند) و صفراوی مزاج داریم (هم بقول ایشان باریک اندام و زرد فام) و بلغمی مزاج (قطور و کم پتیه) و سوداوی مزاج (سید چهره و باریک اندام) و حتی بسته گریختن شیده بودم که «تحقیقات سده نوزدهم تقسیمات فوق را مورد تردید قرار داده» و از این قبیل حرفها را در کتب فنون ادب نیز تعریف شعر را خوانده بودم، کلامی است خیل، موزون، مقفی، متساوی مکرر و... اما اینها تعریف شعر نو را میخواستند. گفتم: آقایان چه عرض کنم؟ از شما چه پنهان که شعر نو بدر معنی فی الواقع «چندان تعریفی» ندارد. یعنی حقیقتش اینست که من تابحال در این خصوص به هیچوجه فکری نکرده بودم یا بقول حضرات حل کننده کلیه قضایا این «سأله» برایم «مطرح نبوده است» و شاید این نکته همین حالا برای خود من هم اسباب تعجب باشد که چطور چنین چیزی ممکن است؟ ما همینطوری بدون توجه به «تعریف پدیده» کارهایی کرده ایم و زمانی گذشته است اما يك نکته اصلی و اساسی هست...

... ما، همین، باید دید این نکته چیست. شاید تعریف شعر

نو، از لحاظ تکنیک پیشرفته در ممالک توسعه یافته...

... مطلب بطور کلی ازین قرار است که شعر فارسی بعد از

نیمایوشیج در مسیری یا مسیرهایی افتاد که وقتی ما امروز آثار طراز اول و نتیجه‌های در خور توجه راه پیمائی در آن مسیرها را بررسی میکنیم

به تفاوت‌های اساسی و عمیقی با آثار شعری قدیم برمیخوریم که وقتی آن تفاوت‌ها را از جهات مختلف طبقه‌بندی و مشخص کردیم می‌توانیم از میان آن وجوه شاخصه، ملاک و میزانی بدست بیاوریم و مثلاً آنرا «تعریف پدیده» بپنداریم و اینکار هم در چنین مجالهائی با يك نشست و برخاست دور يك ميز گره یا مستطیل ممکن نیست. شاید با يك عبارت کلی بتوان گفت شعر زنده و پیشرو امروز فارسی (نه شعر نو، چون میخواهیم خزعبلات ابلهانه و محصولات بیدوقی و بیسوادی و سفاکت و خامی و حماقت و هرزه درائی‌های متداول موسوم به شعر نو را ازین «تعریف» خارج کنیم که به نتگت زدند این نام و اصطلاح را) آنچنان شعری است که آئینه حیات هالی و آمال شریف و خشم و خروش و حرکات زندگی امروز ما باشد و آزاد از قیود کهن، قیودی که مغل زیبائی و سلامت و جمال فنی شعر باشد.... و بعد حرفهائی دیگر پیش‌آمد و بحث کما بیش گرم شد و بعد که از رادیو شنیدم، دیدم اتفاقاً پربدك هم نشده است. حالا تمام آنچه در آن جلسه «میز گرد» گفته شد یادم نیست و آنچه هم نقل کردم عین عبارت آن مجلس شاید نباشد مقصودم تمهید مقدمه‌ای است برای بحثی مختصر درباره آنچه من «شعر آزاد از قیود» اصطلاح میکنم....

* چون گاهی چنین اندیشیده‌ام که مشخص‌ترین شاخص شعر امروز ما شاید همین قید «آزاد از قیود» باشد این تعریف بیک حساب شامل خزعبلات سفیهانه و خامکاریهای بیسوادانه موسوم به شعر نو هم میشود چون حضرات فی‌الواقع از قید لفظ درست و قید سلامت و نجابت ملی و بومی زبان فارسی و بطریق اولی از قید معنی و زیبائی و لطف حس و حال و تأمل شعری هم آزادند بحمدالله.

اما دربررسی کارهای جدی واصلی، کارهای معقول و درخور توجه، این تعریف را میتوان در جهات مختلف گسترش داد، چه از لحاظ شکل و قالب و چه از لحاظ محتوی، بدینمعنی که شعر امروز ما درست است که بطور کامل و قطعی پیوند از گذشته هزارساله خود نگسسته است و نمیتواند بگسلد زیرا:

اولا در همان زبان فارسی خودمان است نديك زبان تازه دیگر مثلاً اردو یا انگلیسی یا فرانسه و غیره و بنابراین برخوردار و بهره‌مند از میراث هزارساله زبان ماست و از همه امکانات بیانی و فرهنگی لغات و

شئیه جملہ بندی و همه آنچه يك زبان را تشكيل ميدهد بهره ميبرد، خوشبختانه هنوز ميگويد «من ترا دوست ميدارم» چنانكه هزار سال پيش هم ميگفت، نميگويد: «ايش ليبه ديش» يا «آي لاو يو» يعني خوشبختانه هنوز همان فارسي ملي قديمي مان است.

ثانياً بهر حال نوعي وزن و ترنم دارد كه شكل تكامل يافته اوزان عروضي فارسي قديم است بي آنكه بعضي قيود دست و پاگير قديم را داشته باشد بگذريم از بعضي نمونه ها كه از قيد وزن هم بكلي آزاد است يعني شعر را از تري و ترانگي و حركت و روانگي وزن محروم كرده است و چيزي هم جانشين آن نكرده يعني شعر را از دو حركت و پيوند و پيوستگي انداخته است پيوند دوراني و حركت وضعي هر حلقه و پيوند روانگي و حركت انتقالی زنجيره پيوسته، از اين نمونه هاي «سفيد كاري» نادر كه بگذريم، بهر حال شعر امروز اغلب نوعي وزن عروضي دارد، ثالثاً داراي بعضي زمينه هاي فرهنگي ملي و تاريخي هاست و موارد افسانه ها و اساطير و آنچه پس پشت شعرهاست اما با وجود اين قبيل پيوندهائي كه با گذشته دارد چنانكه گفتيم آزاد از قيود دست زيرا:

الف - شعر گذشته هزار ساله ما دست و گردن و پايش با چند غل و زنجير و قلاده محكم بسته بود كه اغلب اين قيد و زنجيرها معلول تأثر و تقليد از اساليب عرب است منجمله بطور كلي اوزان شعري عرب البته با بعضي تغيير و تفاوت ها در شعر ما نيز قبول شده و وجود داشته، مخصوصاً قيد تساوي طولی مصرعها كه نيمه اين زنجير را پاره كرد.

ب - اغلب قوالب و اقسام شعري ما نيز مأخوذ و مقتبس از عرب است مثلاً قصيده، قطعه و غيره البته درين قسمت هم پاره اي تفاوت و تغييرها طبعاً پيدا شده است ولي در شعر جديد ما به قالب هاي آزاد بومي و محلي و خاصه اشكال پيش از اسلام نزديك شده ايم.

ج - سنت هاي شعري قديم نيز غالباً مأخوذ و متأثر از عرب است كه مثلاً قصيده را چطور شروع كنند، وصف و تغزل چگونه باشد، گريز چگونه، دعا و غيره چگونه، همچنين سنت هاي مربوط به تعبير و تشبيه و نحو برداشت كلام و درآمد و درفت سخن و چه و چها كه اين بحث بسيار مفصل است. امروز اين سنتها غالباً متروك است و شعر به ابتكار و آفرينش طبيعي نزديك. **د -** قيد قافيه بشيوه قديم و در دنباله قيد آنچناني وزن كه بسيار

مخرب و یکلی موجب فساد شعر است و تماماً متأثر از اسالیب عرب که قافیه اصل و بنیاد کار ایسان در شعر است و اختیار شعر در دست اوست و همه چند و چون سخن را قبضه میکند بقول خودشان قافیه بر معنی مقدم است اول باید بفکر قافیه بود و بعد معانی را بر اساس آن تنظیم کرد چنانکه در مقدمه ابن خلدون و همچنین در السعجم شمس قیس آمده است و جای تفصیلش اینجا نیست و من به تفصیل در «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» در این موارد بحث کرده‌ام. قید قافیه بشیوه اسالیب عرب و شعر قدیم فارسی، یکلی اغلب مواریث شعری ما را آلوده کرده است و از روح سادگی و صفای طبیعی شعر دور، امروز قافیه قید نیست آرایش است.

هـ - باز ازین‌ها که گذشت مهیتر «دستگاه صایع بدیعی» است یعنی اگر بشود گفت «سیستم التذاذ بدیعی» که اینهم بشیادش در شعر عرب گذاشته شده و از آنجا این بیماری بنسب فارسی سرایت کرده است و سراپای شعر ما را - بجز تك و توكی اشخاص استثنائی - آلوده کرده است. زهر و سم این بیماری از همه خطرناکتر و مهلك تر است بدینمعنی که از چندتائی صایع جهانی همزاد با شعر مثل تشبیه، استعاره، کنایه، تناسب و غیره که بگذریم، بقبه دستگاه بدیعی عرب و متأسفانه مکملات عجم اصلاً بطور کلی سم و ذائقه‌ای در طول هزار سال بوجود آورده است مسموم و مسبوخ و غیر طبیعی و فاسد. این دستگاه از شاعر و شعر خوان و ناقد و کاتب و همه کسانی که با شعر و ادب سروکار دارند «التذاذ طبیعی و شعری» را گرفته است و بجای آن يك «التذاذ بدیعی غیر طبیعی» را رسوخ و نفوذ داده است. بیماران «بدیع‌زده» از هر شعری - من حیث‌لایشعر - ابتدا مترقع يك «حظ بدیعی» هستند نه «حظ شعری». ذائقه‌شان فاسد شده، مثلاً در فلان انجمن کسی شعری میخواند «استاد بدیع زده» وقتی مینمود کله‌ای تکان میدهد و میگوید: «بله، خوب است ولی در مصرع اول اگر بجای «شکر» میگفتید: «صبر» البته بهتر بود گرچه شکر و شکرهم جناس خطی دارد اما چون معنی صبر درائی تلخ مزه هم هست که با شکر در مصرع بعد لطفی تمام بهم میرساند، مراعات کامل میشود و شعر بهتر، بله....» و آنوقت شعر سعدی اینطور میشود:

دردا که حکیم صبر می‌فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

بین قضیه چقدر شور شده است که صدای کسی مثل مرحوم محمد قزوینی را هم درآورده است که گاه التزام و رهایت صنعت را برکسانی چون سعدی و حافظ خرده بگیرد و بگوید «معنی را خنک و بی‌ربط» کرده‌اند بحکم آنکه اسیر صنایع بوده‌اند فی‌المثل در مورد بیتی که نقل شد از سعدی و نیز از همو:

مشتري را بهای روی تونیست

من بدین مفلسی خریدارت

و نیز از سعدی:

گفتم که نیاویزم بسا مار سر زلفت

بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت

یادرمورد شعر حافظ که اینطور می‌شود بحکم آن دستگاه لعنتی

صنایع:

یار دلداری من از قلب بدینسان شکند

ببرد زود بسرداری خود پادشاهش

چون «قلب» را شکستن یا امور لشکرکشی و سرداری پادشاه

مراعات بیشتری را نشان میدهد و حافظ مولع انواع ایهام است.

چه بسیار بسیار موارد سراغ داریم که در شعر و سخن شاعران و سخنوران، کسانی که کاتب و نسخه‌نویس بوده‌اند، بنا به ذائقه بدیع زده خود تصرف‌ها کرده‌اند و حالا یکی از مشکلات کار طبع و نشر آثار قدما همین است و حتی امروز هم ذوق و شمع بیمار «اساتید»ی که دست اندرکار نشر آن آثارند همین حکم را دارد چون سیستم بدیعی عرب و آن رهايتها و دوز و کلک‌های دور از روح شعر اذهان را مسخر و فاسد کرده است. نمیتوانند از يك شعر ساده پاك و لطیف عاری از صنایع و مراعات‌های اغلب ابلهانه مضحك لذت ببرند. چون شمع و ذوق بدیعی دارند نه قدرت التذاذ محض شعری. اغلب مواردی که شعری گذشته ما آلوده باین بیماری است. در بعضی آثار که مطلقاً از حظ و لذت شعری خبری نیست و «شعر» ها فقط و فقط «لذت بدیعی محض» دارد. ندارند کسانی مانند حافظ و سعدی و تک‌وتوکی دیگر که هوشیارانه توانسته‌اند بین این دولت بدیعی و حظ‌ه‌الباً تعادلی برقرارکنند، تلفیقی کنند. تازه همین دو بزرگوار هم کاملاً و در همه اشعارشان این توفیق را ندارند و دریافت تمام عیار شعرشان در گرو آشنا بودن کامل به فنون بدیعی

است و چه بسیار از شعرهاشان وقتی از این دستگاه پیاده میشود (مثلاً در ترجمه) بیشتر لطف و زیبایی خود را از دست میدهد ولی کسانی که در عوالم سادگی و شعر محض طبیعی بوده‌اند و آلودگی به اسالیب عرب و خاصه دستگاه بدیعی نداشته‌اند، آثارشان دارای لذت محض شعری است و بهیچ دوز و کلکی احتیاج ندارد مثل خیام، باباطاهر، مولانا و امثال ایشان، وقتی میخوانی:

چوشو گیرم خیالت را درآغوش سحر از بستم بوی گل آید
یا این بیت عجیب و درخشان که «الحق به دیوانی برآید است»:

اگرهم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه

دیگر احتیاج نداری باینکه یک دوره بدیع بدانی تا بتوانی لذت

کامل ازین شعر ببری. بهر زبانی که این شعر را بخوانی همین حال

را دارد، چون این حضرات سوای آنکه حرفی برای زدن داشته‌اند، حال

و حکایتی، قصه و غصه‌ای داشته‌اند، گوششان هم به بدیع مدیع و صنعت

منعت بدهکار نبوده. این را قبول داریم که کسی شعرا را برای ترجمه شدن

بزبان دیگری نمیگوید و هر زبانی برای خود زمینه‌هایی و سنتهایی

دارد، اما اینهم بجای خود حرفی است که وقتی شعر لطف و لذت خود

را سرایا مدیون سنت و صنعت و قول و قرارهای قبلی خارج از نفس

شعر باشد، شعر محض و کامل نیست، ناب نیست، غش دارد، قاطی

دارد و از آن گذشته، اینهم محك و میزانی است که بپرسیم شعر و سخن

وقتی از قرارهای قبلی. اهم از سنت و صنعت و «اجزای دیگر، حتی

از وزن و قافیه پیاده میشود، یاد «جز و بیست و نهم» مثلاً ترجمه میشود،

از آن چه باقی میماند؟ فی‌المثل این بیت (که بجای خود خوب است و

از شاعری غزلسرا که واقعاً شور و حال شعری دارد) برای کسی که آشنا

به مقدمات قبلی و قرارهای بدیعی نباشد یا ترجمه آنرا بخواند چقدر

لذتش کمتر میشود؟ میگوید:

شورشیرین برد از یاد به فرهاد اگر شبی از تلخی هجران تو گویم سخنی

قسمت اعظم لطف این بیت بستگی به قرارهای قبلی بدیعی دارد.

مساله بر سر مراعات و جمع آوردن مزه‌هاست. مطابق سیستم بدیعی،

شوربیک معنی دیگر غیر از مزه معروف بکار رفته، شیرین بهمچنین

چون نام معشوقه فرهاد است و قس علیهذا اما از لحاظ ذوق آشنا به

مقدمات پر از لذت بدیعی است چون شور و شیرین و تلخ و باز شیرین

و فرهاد و باز ابهام تناسب شور و شیرین و خلاصه تمام این قضایا به روی هم مجموعه بیت را بوجود آورده است. در اینخصوص پر تفصیل نمیدهم چون مقال ما طولانی شده است و جای دیگر در بحث انتقادی راجع به دستگاه بدیعی مفصلاً و جزء به جزء در این خصوص گفت و گو و نقل و نقد کرده‌ام، اما آنچه اینجا بطور خلاصه و کلی باید گفت و گذشت اینست که شعر امروز خود را ازین قید بزرگ و عجیب و وحشتناک رها کرده است. تمام دستگاه بدیعی را (البته چنانکه گفتیم بجز صنایع جهانی همزاد با شعر که ربطی به بدیع عرب ندارد) بوسیده است و به پیشگاه همان عرب‌ها و اساتید بدیع زده عربی مآب تقدیم کرده است. يك وقتى معلوم نیست کدام گوینده بدبخت مثلاً بیتی گفته است که در آن صحبت از عیسی و خر او در میان بوده، دیگر بعد از آن ذهن آلوده به بدیع گویندگان درك لذت و تناسب و کشف تقابل و تضاد تازه‌ای کرده است و ازینرو می‌بینی در ابیات پسر از این «کشف تازه» هر جا پای بیچاره عیسی پیدا شده فی الفور در مقابل آن سروکله خری نیز با آن گوشها و لب و لولچه و بینی به رؤیت مبارك میرسد. دیگر بکلی مسأله خر عیسی منتفی است. مسأله مقابله عیسی و خر است، خواه خر خود او خواه خر دیگران این حکم حکم لذت بدیعی است و برو برگرد ندارد.

شعری میخوانی در محضر استاد بدیع‌دان که در آن بمناسبتی نام عیسای مسیح بمیان آمده و اصلاً و ابداً ربطی به خر و قاطر و اسب و هیچ نوع چارپائی ندارد، استاد میگوید: بد نیست، خوب است ولی اگر به مناسبت آمدن عیسی در بیت از خر آن حضرت هم مختصر ذکرى بشود لطف شعر البته بیشتر میشود، آخر ببینید بزرگان و اساتید همیشه ملاحظه این خر تاریخی محترم را کرده‌اند... و آنوقت شواهد را نقل میکند بنحوی که عجب میکنی.

اگر آن حضرت بعلم نبوت میدانست که در عرف بدیع و ازین رهگذر در شعر این نواحی چه مقام و منزلتی در انتظار اوست؛ هرگز سر خر را ازینطرف کج نمیکرد، مقصود آنکه بیچاره حضرت عیسی بحکم صنعت تضاد و تقابل بدیعی در اشعار بدیع زده فارسی بنحو جدائی ناپذیری با خر ملازمت و پیوند یافته. کمتر جائی است که عیسی در شعر بدیعی جوائب و نواحی ما راه یافته باشد و از این خر لعنتی پیاده

باشد، همه جا این خر را در مقابل خود می‌بیند مثل اینکه ممکن نیست وجود عیسی را دور از وجود خر تصور کرد زیرا دماغ آموخته و معتاد بدیع ازین تقارن و مقابله لذت میبرد بگذریم از ابیات مشهوری چون:

خر عیسی گرش به مکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد
از نظائر این ابیات آن حضرت باید شاکر باشد، چون ابیاتی در شعر ما - همه نواحی شیوع اپیدمی بدیع هرب - هست که در آن عیسی و خر تناسب و تقارنی از قبیل شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون، شمع و پروانه و امثال اینها پیدا کرده، بطوریکه خاطره قضایای مرده زنده کردن و نفس مسیحائی و دست شفا بخش و غیره بفراموشی سپرده شده است. شهرت خر آن حضرت از دم و قدم و دست او بالا زده است، حتی در حالت استعاره و کنایه نیز لفظ مسیح و عیسی چنین حالی دارد. سیف فرغانی در قصیده اخوانیه‌ای خطاب بسعدی گوید:

مسیح عقل می‌گوید که چون من خر سواری را

بنزد مہدی چون تو سزد لشکر فرستادن؟

ابن یمین گوید:

پی کن اسب فصاحت از پی آنک

رسم ابنای دهر خر خری است

زین پس ابن یمین ازین گل و مل

گر مسیحی طلب کنی خری است

و همو گوید:

منکه چون عیسی نیارم بی‌خری رفتن براه

هر زمانم دیگری گیرد چو اسب بام الاغ؟

بابای شاعر میخواهد در عالم تجرد و تجرید خود سخن بگوید و

بقضیه «پاک و مجرد» بودن عیسی هم اشاره کند باز هم خر کذائی را

فراموش نمیکند و اینجا باید گفت لفظ «خر مهره» را چون در بدیع

معهود است که باید «لفظ» ملایم و مناسب صنعت بیاید اگرچه در

ترکیب و معنائی دیگر یعنی مثلاً وقتی در بیتی لفظ «عیسی» آمد حتماً

«خر» هم بیاید خواه مستقلاً و در کسوت خریت تمام عیار خود، و خواه

در «خر مهره» اینست که لذت میدهد:

به تجرید در شهر من شهره‌ام
چه گفتم که از من بود شهره شهر
گرم زهره یوسی به منت دهد
مرا آید از آن لب زهره زهر
چو عیسی نخواهم زن، ارفی‌المثل

نخواهد زمن نیم خرمهره مهر
خلاصه آنکه ازینگونه قضایای خر خری بسیار فراوان است و
عجایب بیشمار، اما شعرا امروز، شعرا امروز اگر داشته باشد فقط همان
لذت معض و ساده شعری را دارد نه لذت بدیعی یعنی بازگشته است به
دوره‌های پاک و پر صفای عوالم شعری پیش از اسلام ایران و پیش از
آلودگی به اسالیب عرب.

و - يك نکته مهم دیگر که در بعضی از آثار شعری امروز در
خور توجه است مسأله اساطیر و افسانه‌ها و زمینه‌های افسانگی پس
پشت شعر است که با بسیاری از وجوه شعر قدیم تفاوت دارد.

وقتی برای من پیش‌آمد که با نوجوانی دانش‌آموز گونه دریاغی
برخوردی پیدا کردم. او داشت «قصه شهر سنگستان» مرا گوئی تقریباً
مثل يك متن درسی - مثلاً قطعه شعری در کتاب درس فارسی - میخواند
و انگار از بر میکرد. پس از آنکه او دید مرد ژولیده و بشولیده‌ای
رهگذر در کسوتی که تصور نمیکرد آن مرد - که من بودم - بتواند آن
قطعه را از روی نوشته هم بخواند، میتواند مشکلات او را در خواندن
و معنی اشارات و غیره رفع کند؛ خوشحال شد، من همچنان متناً و
ناشناس پاره‌ای غلطهای نوشته او را تصحیح کردم و مطالبی توضیحی
دربارۀ اشارات قصه و اساطیر و افسانه‌های پس پشت آن بیان کردم
وقتی خوب فهمید با خوشحالی و خرسندی تمام بکار خود مشغول شد
و من آنجا نکته‌ای بخاطرم خطور کرد و برای امتحان از او خواستم این
بیت را برایم معنی کند و قصه‌اش را بگوید:

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخارا

گفت، و تا حدودی نسبتاً خوب گفت، بعد این بیت را گفتم بگوید:

نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب‌آمدی

سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا؟

شکسته بسته چیزهایی گفت. اما نه خوب و چنانکه باید. آنجا آه از نهادم برآمد که ایعجب این هزار سال عرب‌زدگی چه ستمهایی بر ما روا داشته، چه ثروت‌هایی از معنویات ما را غارت کرده یادر زیر خاک فراموشی مدفون کرده است. بعد که درین زمینه قدری تسأمل کردم، دیدم شعر و ادب گذشته ما و مخصوصاً شعر که اینجا مورد بحث است نه تنها از لحاظ فرم و قالب و وزن و قافیه و دستگاه بدیعی آلوده به سنت‌های شوم و بیماریهای وحشتناک و پلید و چرکین عرب و عربی‌مآبی است، بلکه اغلب و اغلب و اغلب آثار شعری این هزارساله ایران و زبان ملی ما فارسی از لحاظ اساطیر و افسانه‌های پس پشت‌شعر نیز زیر تسلط قصص سامی و عربی و اسلامی است، نه تنها قصص الانبیا و الاولیا که حتی قصص المجانین و البهالیل نیز، قصص العشاق و الدوسرقاف نیز و افسوس و صد افسوس. جز چند تن پاکان و نیکان و آنانکه در مسیر دیگری بوده‌اند از قبیل دقیقی و فردوسی و اسدی و فخرالدین اسعد و خیام و تک‌توکی دیگر (قدمای اقدم البته این‌آلودگی را کمتر داشته‌اند) بقیه اغلب و اغلب آثارشان از لحاظ افسانه و اساطیر زیر سیطره داستانهای عربی و سامی است. محض نمونه چندتا از بزرگترین متون درجه اول زبان فارسی را از بزرگان شعرا در نظر بگیرید، می‌بینید که متأسفانه چنین حالی دارد، جوان یاپیر امروز و دیروز در عالم بیخبری زیر تأثیر همان موارث، وقتی صحبت از ترنج و بریدن دست و زلیخا بانو می‌کنی، قضیه را می‌فهمی؛ اما وقتی می‌گوئی سیاوش و سودابه یا بهرام و رجاوند، یا می‌گوئی: و برف جاودان بارنده سام‌گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟ نمی‌فهمی قضیه از چه قرار است دوساعت باید مفصلاً شرح بدهی تا بفهمی. بگذریم از بعضی منظومه‌های بزرگ - مثنوی‌ها - که اصولاً سرایا وقف اساطیر انیران یعنی قصص غیرایرانی، سامی و اسلامی است، جز این در تجاویف ابیات و آثار کوتاه و کوچک، قطعه‌ها، غزلها، رباعیها و غیره و غیره، یعنی قسمت اعظم اشعار فارسی نیز افسانه‌ها و اساطیر ایرانی بسیار نادرآمده است بعدی که میشود گفت تقریباً به فراموشی سپرده است. در کلیه کلیات سعدی مثلاً، چه حکایات بوستان و گلستان، چه ابیاتی که در آنها اشاره‌ای و تلمیحی به قصه‌ای از قصص دارد، تلمیحات به قصص ایرانی و آریائی خیلی نادر است شاید نسبت اینطور ابیات به ابیاتی که تلمیح به افسانه سامی و اسلامی

دارد مثل نسبت پنج به پنج هزار باشد. عین همین حال را دارند دیگر شعرای درجه اول و دوم و سوم و چندم. حافظ گاهی زیرکانه هردو جانب را رعایت میکند و بقول دوست همشهری شاعر، نعمت آژوم اگر درین مصرع میگوید قبله زرتشت، در آن مصرع آتش نمرود را هم فراموش نمی‌کند. یا بیک حساب بلند نظرانه از همه مواریث ملی و غیر ملی استفاده میکند تا حرفش را بزند.

بهر حال این وضعی است که شعر و ادب گذشته ما از لحاظ قصص و اساطیر و داستانها دارد و برای ما امروز در خور تأمل و عبرت و دقت است شاید اینجا به خاطری خطور کند که این چه تعصبی است؟ قصه قصه است، چه فرق میکند خواه ریشه افسانه در تورات و انجیل باشد و خواه در اوستا و خداینامه‌ها؟ بله. این درست. همه این افسانه‌ها و زمینه‌های قبلی، همه این اسطوره‌ها و قصص دیرین میراث فرهنگ بشری است و سختگیری و تعصب خامی است. من حتی پایه را بالاتر میگیرم و میگویم بله اساطیر رومی و یونانی، چینی و هندی (گرچه هند بسیاری مشترکات با قصص ایرانی دارد) آلمانی، انگلیسی، حتی افریقائی و امریکائی، تمام اینها مواریث فرهنگ و تمدن بشری است و جای آن دارد که شعر و ادب و موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی و غیره و غیره در همه جای دنیا ازین مرده ریگ عمومی عالم استفاده کند، در اینخصوص حرفی نیست و تعصبی نیز در کار نه. چنانکه می‌بینیم امروز جسته گریخته در پاره‌ای از شعرهای معاصر فارسی پاره‌ای تلمیحات و اشارات به اساطیر یونانی و رومی و غیرهما دیده میشود و آن افسانه‌ها زمینه بعضی کارهای شعری میشود و اگر کسی بتواند از عهده برآید، در حد خود تازگی هم دارد و بدک نیست (گوا اینکه من کار موفق‌تری در این زمینه‌ها تاکنون ندیده‌ام). مسأله اصلی نفس شعر است و حرفی که در آن هست یا نیست، والا قصه و اسطوره یکی از وسائل بیان شعری میتواند باشد، هدف اصلی که نیست و انگهی خاصه در این زمان که روابط بین شرق و غرب عالم و جنوب و شمال اینقدر نزدیک و سرعت عمل وسائل ارتباطی ... و ازین حرفها، بله اینها را بنده هم میدانم و قبول هم دارم، ولی مطلب اینست که در قیاس با شعر گذشته فارسی که چنان وضع و حالی از لحاظ قصص و اساطیر دارد من میگویم امروز بجبران

بیخبری گذشته ما به فریاد آن دنیای عظیم پر از لطف و زیبایی، به فریاد يك مظلومیت و محرومیت تاریخی میتوانیم برسیم، يك دنیای فراموش شده بزرگت و عجیب و زیبا از میراث افسانگی نیاکان آریائی خودما، اینست مطلب و این تعصب نیست فزیدرسی است. اینست که من رهائی از قید اساطیر و افسانه‌های سامی و عربی و اسلامی را که آنهمه در عرض هزار سال مکرر و مبتذل شده و آنچه مربوط به هالم این معنی است از وجوه و شاخصه‌های شعر امروز میدانم. این نکته‌ای است که جای دارد بآن توجه بیشتر شود وجهات و جوانبش سنجیده شود، مقصود من اشاره‌ای بود برای طرح مسأله. به فراموشی و ترك سپردن آنهمه قصه‌های لطیف و زیبا و درخشان و بکر، در طی هزار سال شعر و ادب فارسی، در واقع برای بعضی قتل عمدی و برای برخی قتل غیر عمد آن زیبایی‌ها و افسانه‌هاست، ما میخواهیم احیا و رستاخیزی درین خصوص صورت گیرد و ازینرو پرداختن به آن دوشیزگان پاکیزه هزار ساله را در شعر امروز از وجوه تازگی و زیبایی و بکارت کار میدانیم، البته یکی از وجوه «نوبودن» آنهم ازین حیث فقط لاغیر پرداختن و توجه به قصص رومی و یونانی یا هرکجائی دیگر غیر از سامی و عربی و اسلامی هم بجای خود و در حد خودکاری و حرفی است جز آنکه اینکار از جهت اصالت و جمال بومی و آشنا و ملی بودن آنها، نسبت به ایرانی، محل تأمل است.

بهر حال اینهاست بعضی از جهات و جوانب امر که قید «آزاد از قیود» را از نظر من کمابیش مشخص و روشن میکند.

* باری، دیگر بس کنیم. باقی حرفها بماند برای وقت دیگر چون ناشر محترم فی الواقع خیلی عجله دارد و قریب یکسال است متن کتاب چاپ شده و این عجله ادامه دارد و با هم مدارا می‌کنیم و چندبار نوشته‌اند - در مطبوعات و آگهی‌ها - که ازین اوستا منتشر شده است و ما هنوز اندر خم این کوچه‌ایم و بیش ازین نمیشود نه عجله کرد نه مدارا.

اما يك دو کلمه راجع به چاپ این کتاب و «تقدیم نومیچه» قطعات آن باید گفت و بس کرد.

اولا میخواهم بگویم که چاپ این کتاب را من مدیون همت و اقدام و محبت دوست عزیزم ا. م. ش. هستم که روزهای گرم تابستان پارسال

(۴۳) در ایام ولیالی تعطیل و فرصتی که داشته به کلبه خرابه ما آمده در آن زیرزمین گرم و پریشان‌بوم نشسته است و قطعات کتاب را ازینجا و آنجا جمع و پاک‌نویس و آماده چاپ کرده و حتی زحمت تصحیح مطبعی کتاب را نیز با محبت و گشاده‌روئی تمام قبول کرده است و اگر می‌بینید متن تقریباً بی‌غلط از کار درآمده، مرهون دقت و انضباط اوست که مو را از ماست میکشد. منکه در متن کتاب (مؤخره را نمی‌گویم چون نمونه آخر مؤخره را خودم میدیده‌ام و اجازه چاپ میداده‌ام معمولاً با پاره‌ای فزودن و کاستن‌ها که خلاف رسم چاپخانه است و باید از الطاف حضرات اولیا و کارگران چاپخانه هم تشکر کنم و تشکر میکنم ه‌حق که پیروز و مؤید باشند. بیاری ایزدان و امشاسپندان) به غلط چاپی برنخوردم شما را نمیدانم. بیاری ازین عزیز نهایت سیاس‌گزاری و امتنان را دارم.

ثانیاً «این اوستا» در واقع شامل قطعات و کارهای اواخر زمستان و تمام آخر تاهنامه و قطعات کتاب حاضر و بعضی قطعات دیگر است که هنوز تمام نیست مثل «محاكمة مزدك» که در آن بخلاف محكمه قلابی ایام انوشیروان ستمگر ما این بزرگ‌مرد نیشابوری را نه تنها تبرئه کرده‌ایم بلکه تاج افتخار جهانی بر سرش نهاده‌ایم و قطعه «عبور از رود» و نیز «از قصه‌های یوعلی» و «زادن زردشت» و «فتح‌نامه» و غیره و غیره که نشر آنها در گرو فرصتهای آتی است. مقصود آنکه با توجه باین جهات است که می‌گوئیم «از این اوستا» و نمی‌گوئیم «این اوستا» و در خصوص نام نیز ابتدا قصدم آن بود که این کتاب را «اوستای دیگر» بنامم و حتی اگر بیم از مهجوری کلمه نبود «نیواپستاك» یا «نواوستا» و در بعضی مجلات نیز قبلاً نام کتاب را «اوستای دیگر» گفته بودم ولی چون بعد دیدم «دیگر»ها زیاد شدند، منصرف شدم و اینکه اکنون هست اختیار افتاد به همان معنی. و اما در خصوص «تقدیم نومه» (بقول هدایت) میدانید که در زمان ما رسم است که ازین قبیل تعارف‌ها و ریخت و پاش‌های بی‌خرج و بی‌دردسر میکنند و من در موقع چاپ متن کتاب - جز يك دوجا - ازین فقره غافل ماندم و حالا اینجا باید بجبران مافات پردازم و البته مضایقه‌ای نیست. بقول ایرج: ما خراباتیان کرم داریم، بفرمائید:

* غزل مقدمه اهدا به احمد شهنای دوست قدیم من و محب برادرم.

* منزلی در دوردست - ص ۷ - پیشکش به محمد قهرمان دوست
شاهر زاوگی است که این قطعه را خوش میدارد، يك دوبار چنین گفت.
* کتیه - ص ۹ - برای علیرضا آریان که خوش میدارد آنرا و
اگر نخواست برای عمادجان.

* قصه شهر سنگستان - ص ۱۴ - برای ابراهیم مگلا که در کتاب
هم گفته‌ام اینجا سفارش را دوقبضه میکنم.

* مرد و مرگب - ص ۲۶ - پیشکش و وقف به شخص شخیص
جلال‌خان آل‌احمد است برای تشکر از قصه‌های خوبی که نوشته است و
سوابق معرفت و محبت فیما بین. از نظر واقف و بانی اشکالی ندارد که
این موقوفه پیشکشی را با اهل و عیال محترم مطابق قانون شرع دختر
بخش و پسر بخش قسمت کنند، اما حق انتقال و فروش افتخار حاصله،
ممنوع.

* آنگاه پس از تندر - ص ۴۰ - چون عجالة در حال تحریر صاحب
مناسبی برای آن بخاطر خطیر خطور نمیکند، تقدیم به خودم، یا نه
خدایا، پیشکش به عمادجان خراسان.

* روی جاده نمناک - ص ۵۱ - چون صاحبش حالیا دیریست
کز این منزل ناپاک کوچیده‌ست، برای دوستش صادق چوبک.

* آواز چگور - ص ۵۴ - ایضاً چون عجالة در حال تحریر... الخ
یا نه خدایا، این قطعه را و همچنین قطعات بی‌صاحب دیگر را و نیز
فواصل و صفحات سفید کتاب را به دختر ارشدم لاله و پس از او دختر
دیگرم لولی و پس از او پسر ارشدم توس و پس از او به پسر کوچکم
ژردشت تقدیم میکنم تا وقتی بزرگ شدند اگر دلشان خواست بخوانند
و اگر نه در سفیدیها و سیاهیهای کتاب نقاشی و مشق خط خط خط
کنند، با مادرشان ایران.

* پرستار - ص ۵۹ - و ایضاً * غزل (۴ - ص ۶۰ - پیشکش به
دوست عزیز ارجمند سفرکرده: ح. پ. حسین رازی. گفت:
اینهم مصیبتی که بذهن تو یاد ما

خاصیتی دهد که فراموشی آورد
* در آن لحظه - ص ۶۱ - برای استاد مسعود («سعد») فرزند که بخلاف
بسیاری دیگران، بعد چلصدسال سکونت در دیار کفر هنوز از جانب او
اشم راحة الرحمن...

* حالت - ص ۶۶ - اهدا به ابراهیم گلستان برای تشکر از محبت‌های او و سوابق معرفت (و دشمنی اخیرش) و نیز برای اینکه سه مصرع این قطعه به پاره‌ای حرف‌های قدیم او می‌خورد: آینده؟ هوم، حیف، می‌هات، و اما گذشته، افسوس.

* صبوحی - ص ۶۷ - برای مهدی عنایتی همسفر قدیم و ندیم آینده.

* و نه هیچ - ص ۶۹ - ایضاً برای ابراهیم مکلا که این قطعه را خوش میدارد، مع اهل و عیال جدیدالاحداث، که بنابراین دیگر نباید این قطعه انزوائی را بپسندد. بمبارکی.

* سبز - ص ۷۰ - برای علی شاهنده که این قطعه را دوست میدارد و بپاس محبت‌های او در قضیه قصابه، اگر چه ناتمام ماند.

* صبح - ص ۷۳ - ایضاً برای: ح. پ. حسین رازی.

* نماز - ص ۷۶ - برای: مسعود شادبهر جوان نازنین خوبی که شهید سموم این زندگی پرآفت شد، پرپر شد، سر به سجده پیش مرگ خود خواسته گذاشت و برنداشت، بیاد او و برای عزیز داشت خاطره او که راوی پرشور این قطعه بود.

* و ندانستن - ص ۷۹ - برای: پرویز داریوش، همینطوری، به یاد بعضی «الهیات» توراتی او. و البته این حرف به اینجا مربوط نیست و بیخودی یادم آمد، اما بهر حال عجیب است که بسیاری از اعزّه فرزندان این آب و خاک فراموش شده عجم، یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر یهودی و عرب را قبول دارند اما وقتی صحبت از پیغمبران اصلی و بومی این ملک حضرات زرتشت و مانی مزدک و غیرهم میشود، انگار نه انگار که... بگذریم.

* هنگام - ص ۸۲ - برای دو عبدالله صالحی و دیگر بچه‌های خوب تهران و سمنان مع نوح.

* نوحه - ص ۸۵ - برای بچه‌های خوب اصفهان مخصوصاً جلیل دوستخواه و محمد حقوقی و محمد گلپاسی و غیره و غیره.

* راستی، ای وای، آیا... ص ۸۸ - برای: مشفق کاشانی بپاس محبت‌های بی‌حسابش.

* رباعی - ص ۹۰ - برای حسین خدیوچم بپاس محبت‌های بی‌حسابش.

* پیوندها و باغ - ص ۹۱ - برای بچه‌های خوب شیراز مخصوصاً قاسمی و امیر عضدی وغیره وغیره.

* زندگی - ص ۹۵ - ایضاً برای مهربانم علی شاهنده.

* ناگه غروب کدامین ستاره - ص ۹۸ - برای حسن پستا که نوبت و پستای هرکار و هر حرف را میشناسد و بیتی چند ازین قطعه را سرود مستان کرده است.

خوب، قطعات کتاب تمام شد و هنوز دوستان و عزیزان نشناخته و شناخته بسیارند مثلاً احمد خوئی، یدالله بهزاد، رضا مرزبان، اسلام کاملیه، دکتر وثوقی، دکتر حائری، دکتر علی‌اصغر صدر حاج سیدجواد قرائی سابق، احمد سرور، ابوالقاسم انجوی، اکبر مشکین، دکتر غلامحسین ساعدی، سیروس طامباز و محمود تهرانی‌آزاد، و همه بچه‌های خوب همه شهرهای دور و نزدیک و... چه باید کرد؟ از ما همین يك‌کار برمی‌آید چکنیم؟ مثل اینکه باید این «تقدیم نومچه بازی» را از سر گرفت و مثل «با آب حمام دوست گرفتن» را مصداقی دیگر داد. نه راستی چه باید کرد؟

نمیدانم، و شاید هم باید بگویم بقول مثل: یار باقی کار باقی. بلبل بیدل تو عمر خواه، که دیگر

باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

* اینك مائیم و بیتکی چند، مثنوی کوتاهی که میخواستم سرآغاز وفواصل قطعات «این اوستا» باشد، یعنی شبیه به شیوه‌های قدیم، راوی قطعات کتاب کس دیگری باشد بغیر از خود من. و آن راوی باشد که خواننده را در اینجا و آنجا فرود آورد و به تماشا خواند اما عجله در این فرصت از آنکار منصرف شدم تا بعد اگر پسندیدم و خوب از آب درآمد، آن مقصود را بکار بندم و شیوه راویان قدیم یا بقول فرنگان «راپسود»ها را احیا کنم این چند بیت مثنوی را میخواستم مقدمه و درآمد کار کنم، که نشد و حالا به خاطر بعضی حرف‌ها که در آنست، برای ختام و فرجام کار می‌آورم:

این اوستا روایتی دگر است

پر شکایت حکایتی دگر است

من، تو گوئی که، من نیم، مائیم

با همی چند، گرچه تنهائیم

زیر این گنبد زمرد گون
 هم شتایان و هم قرین سکون
 گاه ابریم و ماه و در سفریم
 گاه دشتیم و کوه و مستقریم
 غمگنانی ملول و درد آلود
 خسته از بود و هست و خواهد بود
 این اوستا خروش نیمشبى است
 هایهای خموش زیر لبى است
 ضجه‌های شبانگه مردان
 ما سرایشگران و شبگردان
 که نشینیم زیر سایه ابر
 کاممان تلخ، تلخ‌تر از صبر
 تا مگر کاید آن فرشته فرود
 و آرد آن نغز و طرفه سر و سرود
 همسرایان سرود او خوانیم
 و آن عجب سر جادوئی دانیم
 که شتابان رسیم و گرد آلود
 به تماشای آن عبور از رود
 این اوستا کند، به رقم فلک
 بار دیگر محاکمه‌ی مزدك
 نو کند داستان آن بیداد
 که بر او رفته و نرفته ز یاد
 او بر اهریمنان موبد روی
 موبدان روی آهریمن خوی
 شود از فر ایزدی پیروز
 وز زمستان رها شود نوروز
 ز آشتی بین مزدك و زردشت
 همنشین گشته‌اند نرم و درشت
 نه، که گوئیم نفی امروزست
 مرد آینده پاك و پیروزست

نقشهای غریبه پاک شود
 سنگ شوم کتیبه خاک شود
 بد امروز در خور نفرین
 خوب فرداست آفرین آذین
 این اوستا فسانه‌های کهن
 نو کند نو، به سحر ساز سخن
 گویدت اینکه روزگار نکشت
 آتش پاک و روشن زرتشت
 او دگر باره زاد و زاید نیز
 زادنی راستی شگفت انگیز
 این اوستا حدیث خسته دلی‌ست
 راوی قصه شکسته دلی‌ست
 قصه شهر شوم سنگستان
 نفرت آباد بوم ننگستان
 این زمان گرچه با هزاران رنگ
 ترکستازی کند فساد فرنگ
 گند و ننگ عرب زنده‌تر است
 این کهن غم تبه کننده‌تر است
 دین و دنیا و شعر و ساز و سرود
 جشن و آیین و آفرین و درود
 هر چه نفزست و نیک و زیبایی
 هر چه پاک و اهور مزدائی
 این کهن اهرمن بیرد و برد
 کشد و کشته است، خورد و خورد
 این اوستا به ساز خشم آهنگ
 شکوه از ترك و تازی است و فرنگ
 این غمان بیگمان امان سوزند
 روح فرسا و جسم و جان سوزند
 همه فرسوده زین غمان زمان
 همه بیتاب و آمده به امان

چاوشی خوان این قوافل غم
منم امروز اندرین عالم
این اوستا به پرده‌های حزین
شکوه‌ها میکند از آن و ازین
جرس کاروان درپردی است
بازگشتی به خانه پدری است
این اوستا...

* باری، دیگر سخن کوتاه کنیم، با بدرود و درود.

تهران مهرماه ۱۳۴۴

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)